گلشن توحید شاهدی : شرحی است منظوم بر ابیات معضل و مشکل مثنوی مولوی

شارح آن عارفی است از عرفای هندوستان که بزبان فارسی آشنا و از دقائق عرفان بی اطلاع نبوده است ، تخلص او در شعر شاهدی است. برای ششصد بیت از معضلات مثنوی سه هزار بیت شرح گفته و هر بیت مشکل را در پنج بیت شرح آورده است . تاریخ سرودن این شرح مصرع "بلبلی کو گلشن توحید جو" آمده است .

این نسخه در تاریخ ۱۲۸۲ بخط کاتبی هندی که در زبان فارسی تسلطی نداشته تحریر شده و از این رهگذر مشحون از اغلاط املائی است از نسخ دیگر این شرح تاکنون اطلاعی بدست نیاورده ام . [illegible]

گلشن توحید شاهدی : شرحی است
منظوم بر ابیات معضل و مشکل مثنوی مولوی
شارح آن عارفی است از عرفای هندوستان
که بزبان فارسی آشنا و از دقائق عرفان بی اطلاع
نبوده است، تخلص او در شعر شاهدی است.
برای ششصد بیت از معضلات مثنوی سه
هزار بیت شرح گفته و هر بیت مشکل را در پنج
بیت بشرح آورده است. تاریخ سرودن
این شرح مصرع «بلبلی کو گلشن توحید جو»
آمده است.
این نسخه در تاریخ ۱۲۸۲ بخط کاتبی هندی
که در زبان فارسی تسلطی نداشته تحریر شده
و از این رهگذر مشحون از اغلاط املائی است
از نسخ دیگر این شرح تاکنون اطلاعی
بدست نیاورده ام.
رخ

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام کردگار / نیست غیر از تو توئی پروردگار
حاضر و ناظری ای بیچاره / جل کبریای جمله مشکلهای ما
حمد لا احصی ثنای بی‌قیاس / بی‌نهایت منت بیحد سپاس
و خدای خالق پروردگار / آنکه جهان را از عدم کرد آشکار
از کمال صنع رب العالمین / گشته پیدا آسمانها و زمین
جسم آدم را سرشت از آب و خاک / در دمیدش از نفخت روح پاک
بر شمار اولاد او روی زمین / جمله زو شد اهل کفر و اهل دین
بود جمیع انبیا و مرسلین / نسل او صلوات علیهم اجمعین

هم ز نسل اوست فخر انبیا / سرور دین مصطفی مجتبی
هم بر او از حق درود و هم سلام / باد هم بر آل و اصحاب کرام
بعد از آن ای طالب عرفان بیا / یکدمی بشنو چه گوید این گدا
سلسله این شاهدی مو بمو / از کتاب مثنوی معنوی
مفردات مثنوی کردم اختیار / در جهان شد عاشقان را یادگار
در میان عاشقان مشهور شد / اهل دل ز اسرار او مسرور شد
طالبان معرفت کردند یاد / در دل ایشان در عرفان گشاد
گشته بود این در بیان شاهوار / گوش جان مشتاقان را گوشوار
بود هر بیتی یکی در یتیم / در معانی هر یکی شهر عظیم
هر یکی بیتی یکی دریا بدی / اندرین دریا بسی گوهر بدی
مشکلات هر یکی مشکل چو حل / لیک بود هر یکی از یک محل
در معانی هر یکی را یک بیان / ارتباط نه میان این و آن
گفته‌ام بر طریق انبساط / کاش بود در میانشان ارتباط

گفت نهایان سخن دردانه اند / در معانی یک یگانه اند
زان دمی کرده بودم اختیار / بود اندر دل مرا هم خارخار
این خیال بود اندر دل مرا / کار ربطی باشد اندر بیتها
گفتم از فضل خدای ارزوان / قدرتم ده تو معینم میشوم
که بگویم پنج بیت اندر میان / از برای ارتباط این و آن
بعد از آن با خضر سلطان عشق / گفتم از تاج سر شاهان عشق
گشت قادر ز ضعف ناتوان / که کند اسرار گفتار بیان
هم تو کن شرح مرا اسرار و ساز / از دل محجوب من کن پرده باز
تا بهر بیتی بگویم پنج بیت / هم بوجه ما رمیت اذ رمیت
بس دلم پر نور شد ز اسرار او / کشف شد اسرار از گفتار او
تا مبتدی گشتند بی تکلیف رنج / مینوشتم بیتها من پنج پنج
در میان بیتها شد ارتباط / تا معانی یافت با هم اختلاط
من شش صد بیت گفتم سه هزار / ماند از فرعانشان یادگار

چونکه

چونکه با عون خدا کردم تمام / کردم او را گلشن توحید نام
هم نوشتم آن زمان تاریخ او / بلبل گو گلشن توحید جو
بین بیا بنگر که عجب گلشن است / اندر الفاظش معانی روشن است
این کتاب شاهدی مولوی / گشت مفتاح کنوز مثنوی
از تو میخواهم خدایا این کتاب / در جهان روشن شود چون آفتاب
از ضیایش جانها روشن شود / طالبان را دل از آن گلشن شود
گرچه لایق نیست زیبک سر من / که گشتم با اهل عرفان ذوفنن
لیک اندر بیتها هست بقدر / از کتاب مثنوی کالهای تر
خود تو بین گفتار از من مبین / جملگی گفتار مولانا است این
بیتها هم خوب شد لیک اندرین / منتظم شد در بهار بس ثمین
من ز خود خالی شدم زو پر شدم / چون صدف از فیض او پر در شدم
نیست این گفتار از راه جو / از زبان شاهدی گوید ز او
بشنو این گفتار را با گوش جان / تا ترا اسرار حق گردد عیان

تو یقین دان بیتهای این کتاب
هر یکی یک ساغری پر از شراب

این شراب معنوی را لیک مرد
با دهان جان تواند نوش کرد

هر که عاشق نیست او را نیست جان
در خور این می کجا باشد دهان

هر که عاشق نیست او را خر شمار
که بنوشد خر شراب خوشگوار

گاه جو جوید همان خود در جهان
نیست لایق با خران نان آن

پس بیا از عشق شد بی خود تو
این شراب آنگه بخور و بشنو خوش

نیست خود معشوق را بر رخ نقاب
تا نگشتی مست هستی در حجاب

این حجاب عقل آدم می شود
که ز جام عشق جان بی خود شود

عقل تو پرده است پیش چشم جان
از تو معشوق از ره شد نهان

عقل تو شد چشم جانت را حجاب
ورنه او روشن تر است از آفتاب

از شراب عشق جان چون گشت مست
گشت عاشق از حجاب عقل رست

این حجاب عقل چون از پیش ما
از پسش معشوق ما باری نمود

دست بستن از بهر او از رو
تا گشاید دست عقل از لطف او

علم ابرار

چونکه یعقوب نیست دو دیده هوا
حق گشاید پرده از خویش را

عشق حق چون تابد از صد روزن آن
این غمام عقل ابر آرد میان

تو یقین دان آن شراب معنوی جان
چون مهی تابان ترا گردد عیان

باد عشق حق اگر بر تو وزید
شد غمام عقل آدم ناپدید

پس بیا تو طالب آن باده باش
از حجاب عقل و از رشادت باش

هست معشوق از همه تا با عیان
زیر ابر عقل مانده عاقلان

گر بخوانی علم عشق از اولیا
منکشف شد حق ترا آن بادها

شو بعلم عشق مشغول ای جوان
تا ترا آن باده ها گردد عیان

میکشاید چشم جانت علم عشق
میکند چون درکه انش علم عشق

مثنوی حی از حیات جاودان
گر بخوانی علم عشق از عاشقان

ای برادر علم عشق است این کتاب
گر بخوانی از تو بردارد حجاب

زود شو با صدق دل مشغول تو
باشی عارف با خدا موصول تو

بحر عرفانست شو غواص آن
که بیابی گوهر از در ثمین

ابیات ... ۱۱

دور عرفانست این دور ای لبیب | که نزول این مسیح آمد قریب
منتظر آید قابلیت دمی | تا نزول عیسی آید آدمی
دور عیسی چونکه شد نزدیکتر | در بشر ادراک شد باریکتر
چون مسیح مهدی صاحب زمان | آمدن اسرار حق کرد عیان
پس بیا تحصیل عرفان کن مجید | این یقین میدانکه نزدیکست عید
آن زمان جز معرفت ناید بکار | می نماند جز بعرفان اعتبار
هر کسی جویای عرفان میشود | سیم و زر با خاک یکسان میشود
هین بیا ای طالب دیدار حق | گلشن توحید میکن سبق
کن تفرج اندرین گلزار عشق | تا شوی مسرور در اسرار عشق
گلشن ما بزم خاص عاشقان | باده توحید کردند اندر آن
شاهد معنی مشاهد اندرو | پر شده از گلرخان ماه رو
عارفان را اندرین عیش مدام | دور از وی منکران خام دم
هست این گلشن مقام بلبلان | نیست در خور هر خسی بستان جان

تفرج ... ۱۱

این برای عاشقان مشفقست | نه برای تن پرستان شقیست
طوطیان اندر پی قند و نبات | تشنگان را چشمه آب حیات
گو بیا یاران نهانست این | میشود که زهر گردد در یقین
چون صدف بدر شود در متقی | میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید آنکسی را شد حلال | که شود زاهل تصوف زاهل حال
آنکه شود دور از شوق فجور | گو ز گفتار مشایخ باش دور
میخورد از علم توحید او بری | که شدست از خویش از عالم بری
علم توحیدست علم اولیا | کی شناسد سِرّ او اهل هوا
عقل را در خوض باشد علم نقل | نکته توحید نشناخت عقل
گرچه توحید ز روشن آفتاب | زیرکه در غافلی او در حجاب
از شراب عشق هر کو مست هست | از خمار عقل او برگشته است
میشود او محرم عشاق بس | عقل را در عشق نبود دسترس
باب این گلشن همیشه باز باد | هر که می آید همی باید درآو

طالبان حق بدین مشغول باد / در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب معنوی / باید شهد ادا و با مثنوی
مثنوی را من کلید ساز ختم / در میان عاشقان انداختم
هر که او می‌یابد این مفتاح / آنکه م جهان کند بارادعا

دیباچه مفردات مثنوی

بشنو از بلبل چه افغان میکند / قصهٔ هجر گلستان میکند
کز جدا گشتم ز باغ لامکان / در فغان و افغان و افغان
گلشن عنبر شمیم مسکن بود جا / بهر گلشن بود مغز خوش سرا
نی درون گلشن از مستان بهار / نی گلشن از گلبن برگ و خار
صبغة الله بود نقشش چنین / بویش آن کاهمه کشیدش از زمین
برتن یوسف ز نقش بود در / جیب مریم را ز بویش بهر کبر
زان همه شهاج الوان جهان / زین همه ازواج الوان نهان
جمله محتبوت است از رنگ او / جمله مغفوت از جان بخش او

صبغ رنگ

گلشنی بود جانفزا و دلگشا / بلبلانش انبیا و اولیا
بس عاشق اول و آخر نکهت / عاقلانرا زین سخن درد دل شکست
گلشنی گلزار بو بلبل بیت / نزد عاشق ظاهر و باطن یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق / شد گرفته دم بدم کام عشق
سر لا موجود الا الله را / میکند کشف نقش نفص خود خلا
بعد ازین اسرار حق آگاه شد / جمله عالم نیم وجه فنید شد
گر تو خواهی شهرستان عشق / شو غلام خضر سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی / مولوی شو مولوی شو مولوی
زینت دل قوت جان مثنوی / نور چشم عاشقان مثنوی
هست اسرار الهی مثنوی / هست انوار الهی مثنوی
هر که خواند مثنوی بکشود در / میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر تاویل هدا / مثنوی خورشید شرع مصطفی
واعظانرا کوی حق راه نما / طالبانرا روح حق را دلگشا

صیقل آیینهٔ دلهاست این
حل کنندهٔ جملهٔ مشکلهاست این

هست این میخانهٔ خم لدن
وحی حق است نه فکر این سخن

مثنوی با راغ جان و دل
زآسمان لامکان شد سبیل

راز جویان اندرین دکان قند
رازهای کنت کنزاً یافتند

شیوه های نخل قرب دیده اند
میوه های لی مع الله چیده اند

تو نیابی دیده های سالکان
چشمهٔ آب حیات جاودان

شعلهای شمس افلاک نهان
تافت بر ملای روم ناگهان

پردهای آسمان را بر گشود
آفتاب بی نشان رو نمود

میکشید شوق لقا با کمال
گشت مولا غرق دریای وصال

گشت برخوردار از دیدار حق
شد همین مخزن اسرار حق

چونکه جوی او در دریا رسید
بحر شد فوق کنار شوق بدید

من چه گویم وصف آن شاه عظیم
او سلیمان منم مور لئیم

نیک و اقدم نیستم در جمله اوست
من نیم افعال من و دم هار اوست

ره حق

اوست دریای محیط بیکران
بر مثال موجها مولائیان

موجها را جزر و مد و اضطراب
میرسد هر دم از آن بحر عجاب

موجها خود غیر بحر موج زن
نیست جمله اوست دیگر دم مزن

جمله عالم هست از آن دریا نفی
من چه نامم گفت این سر خفی

چونکه یافت وصل کبریا
او بماند از هستیش شد جمله لا

چونکه اسرار خدایش کشف گشت
خواست حق باز گوید سرهاش

سرها یکه خدا با مصطفی
گفت در معراج او با مرتضی

او بگفته گفت از آن جمله رسنی
گشت نی همراه مولانا شاه

چونکه مولانا اسرار دید
مست گشت پرده ها را میدرید

چون رموز حق نایش گوش کرد
بحرها با این عشقش جوش کرد

رقصها از بیخودی سلطان چو دید
همچو طاوس جنان جولان نمود

گرم گشتا کشف اسرار شد
بهر جلوه هاتف اسرار شد

پرده ها می کرد شاهان
کز او علم لدنی را بیان

مولا

آنکه هست این جمله پنهان ازو / پس خروش و جوش شد شعار او

پس جلال الدین سلطان اجل / مثنوی فرمود چندین بی غزل

در جهان شد پیر توحید آشکار / پاکیان با عاشقان کرد کار

با فقیهان خود سیه کاران سر بلند / از رموز اولیا دورند

منکران شور را عالم شقند / پس شراب عشق را نالایقند

عاشقان از نور دل شد پر علوم / منکران عاشقان را شد هجوم

نقد وقت مثنوی با عاشقان / احمقان را می‌نماید داستان

مثنوی شد آفتاب نور بار / لیک بهر جاهلان بهر خفاش

علم منطق علم بحث هندسه / جبه و دستار منصب مدرسه

نام ننگ عز ناموس و جاه / ملک مال طمطراق کار و بار

احمقان را بارد مسموم کرد / از علوم اولیا محروم کرد

پیش خر که معتبر شد اکثر / بیکس شد لاشه خوشتر از شکر

خوش جنگ جدال قیل قال / احمقان را عاشقان از ذوق حال

[illegible]

عاشقان

عاشقان رسوای عالم‌اند و ننگ / از جمال دوست حیران‌اند و دنگ

پیش چشم عاشقان هر دو جهان / نیست قدر ذره جسم جان

پس ازین دو از فنا رو فتند / عاشقان شهر بقا را یافتند

در خدای خود فنا شد اغنیا / از خودی رستند رستند از خدا

عاشقان همچون قطار اشتران / پیش مولا خدا شان ساربان

بر یکی اشتر از زی عالی قطار / میکشند سنگین عرش و فرش بار

در دهانها عشق زد افسار آن / میکشند میکشندشان ساربان

میکشندشان الی الله بحر و بر / همچنان ما شتری در قطار چون بیخبر

شتر قطار اندر همی کشند بارها / اندر شتر بچه نوشی کن خارها

چون قطار اندر شدند تسلیم شو / از صوابهای بارها جپ برو

چون مهار رشته شو با سلسله / رحم شور مقنعشان قافله

گر ز فیضش یکزمان غافل شوی / بگسلد بنیک مهار ای غوی

هم ز نور مجد ولی بینیان / همچنان عاقل مثنوی کردم بیان

خوش بکش اجمال شرح مصطفی   راه رو راه طریقت تا صفا
زاو دره کم حرفهای هیچ   تا بجی حقیقت در رهی
عاشق شوریده دیوانه شو   هم ز خوبان هم ز خود بیگانه شو
لاوبالی شو برندی فاش شو   در جهان رسوا شو و قلاش شو
جهد کن تا وصل مرد آهی جو   بگذر از ریحان تا بر جانان شوی
طوطی شو تا ز شیرین سخن   نقلهای مثنوی را نقل کن
باده نوش مثنوی شو آشنا   بحر معنی را بیاموز آشنا
بیتهای مثنوی چون دانه‌هاست   ریخته با دام عشق کبریاست
مرغ دل چون شد بی این دانه‌ها   در فتاد آخر بدام دلربا
چونکه صید دام آن صیاد شد   شاد شد از دو جهان آزاد شد
دید خود اندام در دست خداست   بیش ازین گر شرح گویم نارواست
گر تو خواهی صید دم خوش شوی   همچو مس در کیمیا لحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن   روز و شب مشغول شو فریاد کن

حضرت مولا محب مستعان   کرد اشارت با یکی از دوستان
کز کتاب ما برای یادگار   عاشقان را بیتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او   تا شود ششصد ز بیتم صد نکو
چون تو گوهر جو شوی تا توان   من شهی میدان بدم صد جان
من بگویم ساز نعت سرا   تا شود دیباچهٔ این شیبا
بیتهای که ندارد هیچ رنج   بیش بس را برگیر همچو گنج
هر یکی از گفت کنز گوهری   هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن همچله یکجا از روی   نام او کن مفردات مثنوی
تا که اورا طالبان از بر کنند   گوش جان حلقه از زر کنند
بس بوقف این شان زین فقر   شاهد خوار زار بیش حقیر
جمعه گوش سالکان جام عشق   مستغرق شی سالکان از عشق
شاه صباحان شغل او جلال   طالب علای طلاق کمال
جمع کرد او بکار رخش   عاشقان را در میان اندخش

بار الهی چشم جانش بر گشا / شمس انوار جمالت وانما

مفردات / **جلد اول**

آتشش از بیم با کمتر شود / **هر که او شمع آتشش بی روغن است**

از دم نار چو سوزد اندرو / آتشی پیدا شد از انوار هو

پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت / از شعاع عشق شمع لیما شاهی فروخت

گر تو خواهی روشنی شمع دل / شو برون از ظلمت آب و گل

باش خالی از تن او نفس جهان / تا ترا انوار هو گردد عیان

رو ز حب سیم و زر دل پاک شو / تا دلت روشن شود از نور هو

بند کمین باشی ازان ادهم / **چند باشی بند سیم بند زر**

باز کن عشق بال باز جان / تا کند پرواز اندر لامکان

پاک شو زالایش دنیای دون / تا بیابی هم ز شیطان از برون

گر شوی ز عشق مست جامه چاک / مثنوی را وصف ما شایسته پاک

مرغ دل آرام گردی روز عشق / پا گرفت مست ز دم جام عشق

عشق

عشق شو پیدا شد که جمله عجائب را / میبرد اندر پرده ها غیب را

هر که را جامه ز عشق چاک شد / **او ز حرص و عیب کلی پاک شد**

در حقیقت عشق او صاف خداست / هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست

چون درآید در بشر از صفت باب / جمله اوصاف بشر گردد هلاک

باش عاشق تا کشاید چشم جان / سیر میکن زانجا که راه عاشقان

تو مباش از حلقه عشاق دور / تا بیابی از لقائش فیض نور

با وصال عاشقان مشتاق باش / همزبان محرم عشاق باش

هر که او از هم زبانان شد جدا / **بی نوا شد گر چه دارد صد نوا**

هر که او با عاشقان همدم شود / او با سرار خدا محرم شود

عشق نور ذات بیچون حق است / عاشق معشوق از وی مشتق است

میکند از پرده معشوق ناز / میکند از پرده عاشق نیاز

هم ز معشوق او کند عرض جمال / هم ز عاشق او شود زید جلال

نسبت حق دان معشوق از عاشق جدا / مثنوی معشوق را عاشق خدا

شمع وش معشوق چون بر فروخت / خویش را پروانه وش عاشق بسوخت

کار معشوق از تجلی لطف و جود / کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق از جفا عاشق کشی / کار عاشق بیخودی بیهوشی

پاکبازی در ره عشق طلب / جان گدازی در ره حفظ ادب

بی ادب هرگز نمی بیند سداد / بی ادب هرگز نیابد مراد — بی ادب را ره نیست ۱۲

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه / هر یکی شد خواص درگاه اله

اولیا را چون ادب شد پیشوا / بردشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد بی ادب هم باک / او بقهر خشم حق گردد هلاک

هر که او مقهور شد از خشم رب / شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی بی باکی کند / خویشتن را نادم باکی کند — نادم پشیمان ۱۲ / بی باکی کننده ۱۲

هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هم ز بی باکی کند خود را زیان / هم رود خود بر نفس با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل / میکند تقلید چون از دوش مقل

با گروه احمقان بی خرد / علت ترسش سرایت میکند

همچو او گردند ایشان را علیل / که نبود در عقل ایشان را دلیل

ای خنک آنرا که زین علت رهید / از همه علت و را صحت رسید

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست — اصطرلاب آلت ... آفتاب ۱۲

باش دایم همنشین عاشقان / تا سرایت میکند از دردشان

هر که زین علت نگردد مبتلا / او کجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد بآن علت علیل / با طبیب این علتش گردد دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی / علتی که بر ضد کون عزلتی

هین مگو فردا بیا زود باش / وقت سیف قاطع است ای خواجه تاش — سیف قاطع شمشیر برنده ۱۲

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن بر حال دل اصقلی / چند بند ماضی و مستقبلی

وقت خود ضایع مکن با خود آ / نه جدای با خدا نه با جدا

هست پنهان در درونت آفتاب / صورت تو گشته است او را حجاب

صورت خود را برفت چون از میان / آفتاب باطنت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو / رنگ و بو شد پرده انوار هو

عشقهای کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ / چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب / چون بدید ابله در آن دیوار تاب

زابلهی شد عاشق دیوار او / بهر تابی که در دیوار بود

چون برود در تابش آن دیوار باز / عشق آن ابله شود ننگ و مجاز

همچنین فرمود مولانا بیان / تو بیابی حضرتش از وجدان

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گویند سخن / علم ایشان است جز علم لدن

تا نه پنداری تو ایشان را بشر / کرده اند ایشان ز هستیها سفر

شد گدازان مس شدند همچو ما / زر شده ایشان ز تبدیل خدا

چشمهاشان نیز هم تبدیل یافت / آفتاب جانشان زین سان بتافت

چشم دنیا را فدا کردند تا / چشم عقبی داد خالقشان جزا

چشم دنیا نزد با نرخ جهان / چشم عقبی نزد با آسمان

چشم دنیا اهل دنیا را سزاست / چشم عقبی اولیا را نیز راست

چشم دنیا و فنا نبات زوال / چشم عقبی سرمدی لایزال

ای برادر پیش مردان خدا / این جهان و آن جهان نیز رو به گاه

همت عالی مردان خدا / هر دو عالم را بگو بیند زیر پا

لاف مردی میزنند هر بی حیا / حیله کرده حیله رزق بیا

کار مردان ز رنج گنج / کار دونان حیله بی شرمی

صورت شیخی بکرده یک مرید / ابلهی چندی شود او را مرید

شانه کرده ریش بنهاده بروت / های هوی وجد حال از عشق توت

هر یکی از رزق بگرفته قلق / خلق پندارند شان هستند حق

ابلهان شان میل غیبت میکنند / باز هم ایشان عزت غو میکنند

خودسحی

این خسانی که بیزار غرضند
چون سیاهیم محض خشم شهوتند

خشم شهوت شد مردان را چو غل
زاستقامت ره چو امید کنند

ای اخی از خشم شهوت پاک شو
بی ریا در راه دین چالاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل
با صفا میکوش بی مکر و دغل

هم تو مرشد را ز نفس خود بدان
ره روان چون دور شو از رهزنان

چون مرید خاص حق باشی یقین
تو همان خود مرید حق بوی

حق کند ارشاد از رو راست
در مثال او چو قلم از دست

آنکه او هیچ نه بیند و رقم
فعل بنداد بجنبش از قلم

نیست خود از خود جنبش الا ز حق
هر زمان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حق است و صفات او
وصف حق و اتش و فیض ذات او

او ز خود فانی بحق باقی است
او ز حق مست حق و [illegible]

آفتاب بی نشان را او حجاب
در حجاب اوست پنهان آفتاب

صورت او سایه روشن نما
فهم کن والله اعلم بالصواب

ببی بقیه ببند

آفتاب

۱۰
سایه یزدان بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا

جنبش سایه بود از سایه دار
سایه وار است بیار اصل مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز
این نشان سایه ذات ارجمند

فهم کن این سایه را اصل از کجاست
از شعاع آفتاب با ضیاست

گر نبودی آفتاب با ضیا
که نشانی می‌نمودی سایه را

نیستند از حق جدا اصحاب حق
از جدا کم کن تو این بیهوده طعن

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در ره مردان حق را خاک شو
از کدورتها حسد را پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود
تا بر آید از نور چشم نور مدد

گر تو مرد حق شناسی عاشقا
حب حق میدان تو حب اولیا

نشنود این نکته را گوش سر
نشنوی فرو کوش سر از نور خضر

گوش سرکش نشنود گر هست گوش
سرکشان را بد گوش سر چو بگشت

بشنوی گر گوش سر گوش هست
تا نباشد همچو آن باطل پرست

چون گشاید گوش سر گوشها / بشنوی بی لفظها آوازها

بر تو سر از نهان گردد عیان / بشنوی گوشش که گوید بی زبان

با رموز اولیا دانا شوی / آن زمان مقبول مولانا شوی

آن زمان گردی تو مرد معنوی / کشف گردد بر تو سر مثنوی

قدر تو عالی شود ز افلاک عرش / عرش پیش قدر تو گردد چو فرش

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

پیش معنی هست صورت حقیر / بگذر از صورت ره معنی بگیر

هست معنی بحر صورت همچو کف / هست معنی در صورت چون صدف

هست معنی مغز صورت قشر آن / مغز اندر قشرها کنند نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال / قشر مشکن مغز را باید زوال

مغز چون پخته شد و قشر است سست / صورت چون قشر را باید شکست

صورت پیرستی کن ان گنج رنج / تا تو بینی زیر او صد گنج گنج

رو بکن مردانه صورت را خراب / زیر صورت گنج معنی را بیاب

ور تو نتوانی برو یاری بجو / بهر این کار از دو یار بر بجو

مرد حق را بنده شو پیشش بمیر / زر شود مس تو از اکسیر بر

گر تو باشی بنده صاحبدلان / به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که اندر خدمت صاحبدل است / او شود مقبول و ره بر قابل است

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود / درد تو صاف و خمرت حل شود

زو بیابد قبض تو بسط گشاد / زو میسر گرددت جمله مراد

گر تو نادانی از و دانا شوی / ور تو عمیایی از و بینا شوی

گر سیاهست نامه‌ات گردد سفید / گر بصدق آیی نگردی ناامید

هین ز مردان خدا غافل مباش / جهد جو کن در طلب کاهل مباش

کو ز نور خورشید روح امید هاست / سوی تاریکی مرو خورشید هست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا / روشنی جو ز آفتاب اولیا

می ببخشد اولیا جان را ضیا / میکنند آیینه دل را جلا

خلعت ایمانت از جرم گناه / گشته است آلوده رنگ سیاه
می بشو بند کنند از جهد ب / هم نمایندت خطاها عیوب
تا تو عیب خویش مر بینی عیان / هم شوی فارغ ز عیب دیگران
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیبهای خویش را می‌ننگری / چند بینی عیبهای دیگری
تو ز عیب خویش باشی متهمان / عیبهای دیگرانت چه زیان
از گناه خویش خواهد شد سوال / از گناه دیگرانت چه وبال
تو گناه خویشتن را یاد کن / روز و شب زاری کن و فریاد کن
بسکه چشم از خوف حق گریان کنی / دل ز نار عشق حق بریان کنی
از خشیت چشم کاو گریان اوست / از محبت دل که او بریان اوست
عاشقان را هست خوشتر ز اشک خون / زرد رو و سوز دل و اندرون
عاشقان را درد بهتر از دوا / خوشتر از ذوق صفا رنج عنا
آن زمان از عشق حق خطی بری / باشی از لذات شهوت بری

تا که در قید هوا و شهوتی / این یقین میدان که دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن / هان هان بر آتش روغن مزن
ز آتش شهوت شود مردود دین / باغیان را بود تا فوز مبین
مرد دین را کو شود فرقان دلیل / ز آتش شهوت رهد چون خلیل
هر که از لذات شهوانی برید / در عوض لذات روحانی چشید
بهر خوان نفس جانی ای اهل / چند جویی رزق خود زاکل
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / همچو خر در گل چرا خسپیده‌ای
رزق ما چون میدهد رزاق اوست / رزق ما هم از عطایش حق خوست
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
هرچه میخواهیم ما از ذوالجلال / میدهد او جوز بر جوز عیال
با غذای تن اگر قانع شویم / همچو خر با الانعام کاه جوییم
ور غذای روح خواهیم از خلیل / منفرد سینه با غذای جبرئیل
جو نمی‌بخشد هر چه میخواهیم ما / ما نخواهیم از خدا الا خدا

بس همان تا دانا خواهم شوم / در ره ایمان عنا خواهم

کافرم من گر زبان گردد کجش / در ره ایمان عنا بکشم نفس

هر که کند کسب راهی عزت شان / شد عبادت ده شود در هر دو جهان

هم بدنیا عزت و دولت ازوست / هم بعقبی جنت راحت ازوست

هر که او شد در ره دین صلاح / میدهد در هر دو عالم خود فلاح

هم درین عالم دهد روزی حلال / هم در آن عالم کند عفوش جمال

مرد حق را گر شود استعمال / نفکند غفلت باندر ضلال

حب دنیا از خدا غافل کند / نعمتش نقره و فرزند و زن

آنکه بهشتی رغبت او بوده است / نعم مال صالح فرموده است

هر که شد از دلش حب خدا / او سعید است گر غنی و گر گدا

وانکسی کو عاشق او شده است / گر فقیر است گر توانگر او سعی

ظاهرت را هر چه خواهی آراست / پاک کن دل را انظرگاه خداست

نیست هر گز صورت اعتبار / جهد کن تو باطنت را پاک دار

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست منکر مغز بین مقصود او

صورت بوجهل گرچه آدمیست / او بمعنی از سگ کهین کمست

صورت سگ خیر با قطمیر را / چون بمعنی آدمی کرد است خدا

هست صورت ظاهر معنی نهان / می نیابد هیچ معنی در بیان

سر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مکشا دهان

در بیان این مکن جنبان لبت / از ذهاب خود ذهب و مذهبت

از ذهاب خود نشاید دم زدن / که بر و در پیش آید رهزنی

هم مگو کس را که دارم سیم و زر / تا نباشد دزد را زان خبر

مذهبت را که هم دار نهان / مذهب تو بی بخند دشمنان

این معانی حدیث مصطفی است / نیست بی حکمت درین سر خفی

حکمت مخصوص است گفتار نبی / هین بگوش جان شنو گر کاملی

منبع حکمت تو از حکمت طلب / فارغ آید از تحصیل سبب

بحر عرفان را چو جویا میشوی / چون در نا در بارسی دریا شوی
هرکه شد باز از جهان روی دوست / آنکه اندر جستجوی راه اوست
نیست جز مطلوب آنکه روز و شب / با نیاز و سوز باشد در طلب
هرکه شد با آن جادل در جستجو / هرچه جوید نیست غیر از سوی او
ای خوش آنکه کار او را او بود / از وجود خویش بیزار بود
ای خنک آنکه کو کار گرفت / زور بیکه نیست او فتد در گرفت
زور و ظلم است و ستم جور و جفا / هست بیشک موجب قهر خدا
دور شو ترس از خوف دل آزار کن / نیکوی کن هیچ بد کار مکن
رحم خواهی ز قهر خود امان / زیر دستان را مرنجان هان هان
ذوق کن از قهر خود ایمن مباش / کبر را بگذار بشکن کبر باش
دشمنان را حق کند هم پاک / دوستان را شرم بسازد خوفناک
اندکی غم ذوق با آنکه مرد بیباک شد / تا ملکی با نمیند بیا نخست
هرکه شد از قهر حق با خوف و بیم / میکند ایمن ز قهرش آن کریم

هرکه ایمن شد ز قهر ذوالجلال / از عذاب حق خلاصی او محال
چونکه قهار لطیف است آن خدا / هرکه باشد بنده با خوف و رجا
چون بغفلت کرده جرم و گناه / پس بباید کردنت زاری و آه
گر همی خواهی نمانی تقوی گزین / شد ز هر خوف و خطر حصن حصین
هرکه او رسید از حق تقوی گزید / زرسید از وی چون اینش کسی دید
هرکه مرد فارسیاو متقیست / او سعید رستگار متقیست
وانکه او را نیست از تقوی شعار / هیچ او نیست غیر از شین و عار
نیست زنده در حقیقت مرده است / غیر آنکه ره بحضرت برده است
جز حیوانی نبود چشمهای جان / چشمهای سر مدرک جاودان
چشم حیوانی به لقا نیست / چشم جانی همچو جانی به منتهاست
گوش جان چشم جان خبر از جسم است / گوش عقل گوش حس بی مغلست
چشم حیوانی نه بیند جز صور / چشم جان در نور جان دارد نظر
گوش عقل و حس بجز بانگ صدا / نشنود گر بشنود از وحی خدا

اولیا از رنج تنها رون شدند ٭ ساکنان عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف قهر ٭ گشت یکسان خیر و شر تریاق و سم
بس چنین فرموده سلطان ما ٭ کو بیت مست باده وصل لقا

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ٭ بو العجب من عاشق این هر دو ضد

رهبت فرمود آن سلطان عشق ٭ سیر و سیر دفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات ٭ دامن افشاند از غبار کاینات
پاک شد زان نور چشم عاشقان ٭ از همه آلایش کون و مکان
گشت یکسان چونکه فانی شد بشر ٭ لطف قهر کفر و دین خیر و شر
جان انسان گر بری زین حجاب ٭ روشنی تابان شدی چون آفتاب

کو حجاب این جان تنها جز خودی هیچ ٭ گفت هر جا هیچ هیچ

با ریاضت باز چون یابد صفا ٭ تیره گی خاکی ازو گردد جدا
روح همچون آب و صفا تابناک ٭ چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
از جمال خود بر اندازد نقاب ٭ میشود تابان چو ماه آفتاب

چون خس تن رهد یابد کمال ٭ او ز قدرت بر گشاید پر و بال
افکند بر سنگ بر خاک او نظر ٭ سنگ میگردد که هم خاک زر

کاملی گر خاک گیرد زر شود ٭ ناقص از زر برد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات ٭ باشد او را بیگمان سم ممات
گر کشی در چشم او کحل جلا ٭ کور گردد چشم او باید عما
بس همان او ناله زاری کند ٭ تا که لطف ایزدش یاری کند
میکند هر روز و شب زاری و آه ٭ تا کند رحم ورا آن پادشاه
میکند هر دم انین ابتهال ٭ تا ز نقصان وا رهد یابد کمال

بهر کو آدم آمد بر زمین ٭ تا بود نالان گریان آه حزین

تو بغفلت گشته خندان صبح ٭ کار تو مکر و دغل فسق و فساد
ناقصی و غافل از نقص کمال ٭ عمر ضایع در شقا و در ضلال
مست حیران گشته و در حرص امل ٭ هیچ یادت ناید از مرگ اجل
نفس حرص را بر روی و در سبزه زار ٭ عیش جانان بینوا و خار زار

بر زبرها
سمع ...
زمین ... اشهال ...

پرورش تن را به عیش لوت و قوت / جان نیابد معارف زاد و قوت

گر تو خواهی این زمان را خالی کنی / بهر زکوهای اجلالی کنی

زین خروشها کرده‌ای تن را فطام / میرسد جان را ز جام حق مدام

تن میرود در خاک خواهد گشت آن / جان به پرور کو بماند جاودان

چند خواهی کرد این تن بندگی / رو بکش مردانه خود از بندگی

گرچه ماندی در مطلوب تو دور / همت مردان ترا بخشند نور

گرچه رفتی دور از راه خدا / میکشندت باز شاه اولیا

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گردانند ز ره

اولیا زانروی قادر گشته‌اند / قدرت حق را اظهار گشته‌اند

هستشان شد محو اندر هست حق / الغنی گشتند اندر دست حق

محو حق گشتند ابدال حقند / رسته‌اند از قید ذات مطلقند

گرچه انسان را ببینی در صور / در حقیقت نیستند انسان بشر

هر که طالب دید بیش مطلوب دان / هر که را دید محب محبوب دان

هر که

هر که عاشق دید بیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن

عاشق از معشوق خود را مایل است / هم بعاشق میل از معشوق است

چون ز هر جانب شود میل طلب / میشود معشوق عاشق زین سبب

مشتق از عشقند هر دو بیگمان / خود حقیقت نیست غیر عشق آن

عشق که طالب گهی مطلوب گشت / گه محب خویش گه محبوب گشت

گر تو میخواهی شوی زین سر خبر / رو بدلبر دل بده بی خویش مر

ای جفا عاشقان بی درد کی / دل نیابد هر که دل بر دل کی

آب از دریا برآید شد بباد / این تعین مر ترا دادست باد

تو چو در بر کو دریا خود حباب / در حقیقت نیستی تو غیر آب

رو بمیر و باد هستی ده بباد / تا شوی با او بیابی هر مراد

مرگ عاشق هست خود مرگ حباب / که حباب از مرگ گردد غرق آب

کرد این نکته بیان سلطان عشق / غرق بود آنکه بود در عمان عشق

غرق عشقی ام که غرقست اندر هم / عشقهای اولین و آخرین

قند شو

عقل پس چه داند چه این عشق — عشقها در عشق آن گردد غریق
کی تواند کرد این اسرار نقل — هست بیرون فهم این از طور عقل
پس ز عشق او در جهان فوقی رسید — که جز او این ذوق را کی چشید
او ز معشوقش وصال صاحبا یافت — در تجلیاش ضیا شمع یافت
هرکه او در صد غربت لقا — مر ورا در دل شبستان ناروا
هرکه با سلطان نگه دارد ادب — هر کسی اندر شبستان بود حبیب
بود مولانا بوصل دوست شاد — کشته بود او به مهر پر مراد
گرچه عاشق بود با صد نیاز — بود او معشوق با صد غمزهها
هم بجود میکرد او جهان جود — هم بجود میکرد اکرام سجود
او دمی میگفت او بود او و من — گر همی فرمود اندر او سخن
هم بجود میکرد او جور و جفا — هم بجود میکرد او مهر و وفا
نازش شاهد او خوش بود بیجان — جان فدای بار دل بیجانی
هرکه او انست از توحید او — نشنود این نکتها را گوش او

هرکه

هرکه او خورد است زان جام الست — چون شنید این نکتها را گشت مست
این مظاهر گشت اکثر غیبیه — نیست انجمله ظهور بانشانه
گر بصورت ظاهر او دیگرهم — لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ابدان ما زان اصل خاک — جمله ارواح ما زان نور پاک
ما چو زنبوریم قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
در صور زنبور گر شد بیشمار — یک حقیقت دان معنی شک مدار
موم اگر شد خانها چندین بود — یک حقیقت غیر مومش مگو
ما حصل کثرتهان در صورتست — در حقیقت نیست کثرت وحدتست
گر دهی هیچ این سخن مستور نیست — پیش ازین اظهار نیست دستور نیست
هرکه باشم مختفی اندر حجاب — برندارم از جمال خود نقاب
هرکه داد او حسن خود را در شهود — صد قفس بشکست او در رو نمود
در زمستان شد درخت از برگ بار — عور خالی هست اندام سنگسار
چون بهاستان بار دیگر — مینهد هر یکی را جو ثمر

سیر و آزاد است کانرا نابت است — هیچ او را از کسی آزار نیست

لیک آن هم خشک آمد بار با — میبرد در راه خدمت بارها

میکشد جور و جفا و رنجها — میشوی از بنده کی میر بها

تا توانی بنده شو سلطان مشو — زخم کش چون گوی شو چوگان مشو

نیست این دنیا ز فوق قرار — هست آن عالم قدیم پایدار

آنچه خوب است آنچه پیدا زنهان — هرچه اینجا دیدی عکسش در آن

گرچه اینجا ضرم خندان شوی — اندران عالم البتی گریان شوی

ور درینجا فانی شوی مسکین عور — اندران باقی بمانی در سرور

پس مشو از کبر سنگ بد گهر — شو تو خاک افتاده تا روید خضر

گر بهاران آید شود سبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

باز ان سنگی که باشد لعل ناب — بهتریست سنگ است از شوره تراب

سنگ که زو حاصل آید نفع سود — به ز خاکی که در آن نفعی نبود

خود حقیقت هرچه یزدان آفرید — خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

هر کار رحمانی بی حکمت نساخت — کس نداند حکمت حق را شناخت

حق و باطل کفر و دین خیر و شر — نیست بی حکمت اگر داری خبر

گر تو هم نسبت بحق حکمت — تو بجان نسبت کنی کفر است

تو چه دانی حکمت این کاینات — چون ندانی در خود هم صفات

ظاهر و باطن عجایب تو بتو — مینما بینی هیچ حکمتهای او

هرچه هست اندر زمین و در دو جهان — هست در تو نمونه های آن نهان

جسم تو اندر جهان در مکان — جان تو در لامکانی بی نشان

ظاهرت از بهر این جهان ساختند — باطنت بهر جهان اندر ساختند

خود

گر تو خود بینی بسی در راه — ببینی چشم محرومی جان

در طلسم جسم کنج جان نهان — تا شکنی این بنای کنج جان

گر طلسم جسم گردد تار و مار — کنج جان گردد نماند هم نگار

گر بزیر راه بین بار است — این طلسم جسم توانی شکست

پس برو بار بجو از اولیا — تا که یابی قوت از مرد خدا

لیک از جو جفا به او مرنج | تا طلسمت بشکند یابی تو گنج

از حدیث اولیا زمزم درشت | بشنو از مثنوی ساز کمر همت به پشت

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض | تا که در صحن دلت روید ریاض

گر شود یاری تو تمهید بر | در جهاد نفس گردی تو دلیر

گر بجا آری دل آن پادشاه | می‌شوی با همتش خاص اله

چون شوی با همتش مقبول حق | وا رهی از خود شوی مقبول حق

چون شوی مقبول گیرد خدا | با خدا مشغول گرداند ترا

هر کرا باشد نظر در هر کار | یافت بار انجان برون ز انکار

می‌شود با حضرت حق آشنا | می‌کند در بحر وحدت آشنا

همچو احمد یابد از وصل جلیل | می‌بماند در ره او جبرئیل

آفتاب حسن رب العالمین | بیند او عین الیقین علم الیقین

چون بیابد او تجلی خدا | فارغ آید از دلیل شوا

گر نیابد این مقام حال تو | می‌شوی محتاج استدلال او

رو زهم

پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

نیست او را یکدمی یکجا قرار | دایماً در جنبش است و اضطرار

ره نه بیند روشن از عمی | کرده استدلال ره با عصی

روز روشن مر نه بیند قبا | کرده استدلال از نقل کتاب

تا نه فانی چه بود از قیل و قال | در خودی فهم از خدا امر محال

در حجاب خود تو محجوبی از آن | چون ز خود فانی شوی گردد عیان

راه فانی گشته راه دیگر است | زانکه هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری نه مست خدا | نیستی در راه حق محو فنا

هیچ از وحدت نمی‌یابی نشان | با خودی با هوشی [illegible]

تا نه نوشی باده از جام اله | مر نیابی وحدت آن پادشاه

هر کسی کو مست استغراق شد | دایماً در وجد استغراق شد

بر گشود او را ز نور حق بصر | وا رهید از گفتگو و خیر و شر

این خرابات از خرد بیخبر | توبه تو از گناه تو بتر

تو ز حق غافل بدی وقت گناه / بیخبر بودی ز تقدیر اله
وقت توبه هم بخود کردی نظر / توبه کو و توبه بخشی بیخبر
چونکه بین الاصبعین اوست دل / چون شناسی جرم توبه را کل
چند بینی انفعال از آب و طین / تو مبین جنبنده جنباننده بین
هین برو چون شیر در صحرای جان / تا کنی صید غزالان نشان
در شکار بیشهٔ جان باش خوش / با همچو خورشید جهان جان باش خوش
چون طلوع آفتاب آسمان / باش تابان در جهان لامکان
جملهٔ اشیا در زمین کون و مکان / چون کفی در جوشش دریای جان
کف بکف تا کی زنی بگذر از آن / قطرهٔ جان زاده زین دریا بدان
رو تو اینجا زانجا مال کن فدا / قطره ده دریا بستان از خدا
هرچه داری میبری هم مثل آن / هرچه کاری مثل آن روید همان
نان ده و ده از بهر حق تا نت دهد / جان ده و ده از بهر حق جانت دهد
کرد بیع اینجا ز بالت خبر ما / جنت کوثر دهد از وی خدا

بین الاصبعین است دل صفت جان بحال است

سر کنی

گر کنی در عشق حق خود را فدا / میکند لابد خبر خود را خدا
سرها که کرده در دل نهان / میشود در حشر عیان سر نهان
کس نداند این زمان اسرار تو / هر کسی از ظن خود شد یار تو
چونکه دیوار بدن گردد خراب / جان ز روی خود براندازد نقاب
زیر دیوار بدن گنج است نهان / خانهٔ مار است و مور و اژدهاست
یا در و گنجینهٔ عشق است نهان / یا که هست او مار کژدم را مکان
چون بجای جسم واشد از میان / یا ز دفینه گشت بر رو گنج جان
یا ز نور روشن شود گنج اله / یا برآید کژدم و مار سیاه
یا موحد بود مرد متقی / یا که ملحد بود مردود شقی
یا منور بود از انوار دین / یا مکدر بود از آثار کین
اینچنین غمها که اندر سینه هاست / از نجا گرد و باد و جهانست
روز دام بود با دا از او باش / شو خلاص از زیر غم شاد باش
ملجا دل لا از غم دنیا بجوی / غم ز درد عشق لا تغیی بجوی

مکدر بود

گر کشی در راه حق عشاق عشق — در رسد بی غراق از صهبای عشق
اندرین فانی بکش و دلا — تا در آن باقی رسد ذوق صفا
هین مجو راحت درین دار الغرور — اندر آن باقی بجو عیش سرور
بهر کسی نیز می زنید اقلیم رود — بهر که او تن را ببیند جان نبرد
پرورش تن را بغرت تن سبب — مر نماند کان عذاب روح سبب
این بدان خواهد شدی آخر خراب — عدنها انجا شود انجا عذاب
تن میبر و در پرورش جان را ببرد — تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن — میگذارش با ریاضت با محن
شو حقیر و خوار با فقر و فنا — فهم کن در ذل خود عز خدا
صبر کن در فقر کند از بیر بلا — زانکه در فقر است غرفه بلا
قدرت حق را نواند عجز بین — عزتش در ذل خود با یقین
پرده هستی خود در چاک کن — وانکهان هستی خود ادراک کن
زین سبب نا بدرکی خوف و رجا — گر خودی خود تو شدی کرده

هم نمی فهمی کلام اولیا — تا نگردی از خود و خود جدا
مستمع را تشنه و جوینده شد — واعظ از مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می بیند ملال — خشک ماند میشود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری — چون نماید گوهر او را گوهری
چونکه هستی بی کمال عشق و شوق — شیوه معشوق لایق نه
نغمه و چنگ و رباب نای عود — ز جهت جان نیست دیگر را چه سود
روی زیبا چشم بینا را سرور — میدید محروم ماند چشم کور
بهر چه را خوب خوش زیبا کند — از برای دیده بینا کند
چشم حسی ناظر حسن صور — چشم جان حسن معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی زبان — چشم تن در خاک بیند همگنان
نور حس حسن صورت بی بقا — نیست حسن نور معنی را فنا
حظ نفس است حسن صورت بی گمان — حظ جان از حسن معنوی نهان
ختم شهوت زاید از حسن صور — مهر رفت حسن معنی سنت را

صورت وصف انسانی او — خشم شهوت وصف حیوانی

آدمی دارد دو جوهر مختصر — صورتش حیوان معنی اش ملک

هم بصورت وصف حیوانی درست — هم بمعنی وصف انسانی درست

گر یکی زین دو صفت غالب شود — میل غیبی سوی آن غالب شود

دیگری غالب شود زیر دو ضد — هست هر دو قابل کسب مستعد

ماند آن بیچاره عاجز در میان — گه بدین مایل شود گاهی بدان

پیش جو کان نهان حکم کن فکان — سجده هم اندر مکان لامکان

گر یکی زینها دو صفت خیزد از میان — در وجودش یک صفت ماند همان

وصف انسانی چو رفت از وی بدر — صورت او آدمی معنیش خر

بعد ازان هر چه خورد محض حدث — در حقیقت او ز حیوان کمتر است

وصف حیوان گر نماند بیش نمک — صورتش آدم بود معنی ملک

او اگر زهر خورد حلوا شود — از فرشته در مقام اعلی شود

گر دلی زهر خورد نوشین شود — گر خورد طالب همه نوشین شود

گر ولی زان صفت بد بدل یافت — گشت از ظلمت بنور چون شمع یافت

زین صفت مبدل شده تا شد سور — گوشت تا رت شده و سنگ جوهر

گر کند همت بطالب آن ولی — میزند آیینه اش را صیقلی

میشود زو وصف بد صاف پاک — زنده میکرد دو دلش نقش خاک

پس بیا ای طالب اسرار دین — دائما با مقبلان شو همنشین

همنشین مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیای خود جداست

کیمیا آن نیست مس را زر کند — از مقام اولین برتر کند

آن حقیقت کاشتن معنی زر کند — قیمتش از اولین افزون کند

هم ز اورا آتش عشق خدا — میکند از دان ولی هوشوا

چون مسی در بوته میکداخت — جوهر همت زد و زرش ساخت

تو بیا با ای از آن کهنه بساط — تا بدانی چو بسکر این بساط

ای تو فارسته ازین فانی بساط — تو چه دانی چه بگر این بساط

تا نشد زر مس ز ان کیمیا — که رسی تو در مقام خدا

بس برو جو با آن کس پیر باش — شو مرید خاک پای پیر باش

چون مریدی او شدی گشتی تمام — خود بها و داد او نوا و خود نوا او

همچنانکه طالب است مرید — بر هم چو بد مرید مستفید

سوی صاحب خبر بود فقیر — صاحب خیرات هم چو بد فقیر

چون بجو بید گدایان صفا — همچو خوبان آینه جوید صفا

مال بخشند خداوند جمال — جان ببخشند سلطانان جلال

طالب نان از غنی نان میدهد — طالب جان از ولی جان میدهد

بهر نان درویش شد مرد لئیم — او بجز نانی نخواهد از کریم

عاشقان چون با معشوق اند بس — کی کنند او از ولی نان ای کسی

بهر نان کهنه از خرقه پوش — رو دلق پوشش اثر غش نوش

ما همه خلقی بود درویش نما — شکل ماهی لیک اژدر باز نما

صورت شیخی بکرده مرد دون — خوانده اند بر عامه فسون

خرقه در بر تاج بر سر با عصا — کرده تا کردن روا حاجت نما

سالوس فریب ۱۲

احمقان

احمقان چند نهند شان مرید — لیک فرو نیست از جنید و بایزید

صورت تقوی گرفته بهر قوت — شد عبادتشان برای لوت و بوت

میکنند عذر از نشان هر کو دنی — راست را از کج ندانند هر دنی

بر سماع است بر کسی جز نیست — نغمه بهر علمی الخیر نیست

علم میخوانند و نان بهر نان — نیست جز دنیا دو مقصود شان

خود صلاح جنگ شیطان علم — بهر اسلمان ایما نیست علم

نیست مقصود خدا قرب اله — علم میخوانند بهر عز و جاه

ظن ایشان خویشتن را ذو فنون — بهر ایشان گفت حق لا یعلمون

گرچه میاموخت انواع علوم — بیخبر از دانش فقر آن ظلوم

زین همه انواع دانش مرد کو — دانش فقر است باز گو

هر که علم آموخت نه بهر عمل — بهر کبر و نخوت جنگ و جدل

در حقیقت جاهل است و بهر پشت — کز شراب کبر و نخوت هست مست

لیکن بجهل خویش دارد اعتراف — وان زند از فضل خود لاف و گزاف

جبر طالب ۱۲

اعتراف اقرار ۱۲

رو بجو علمیکه بکشاید دلت / حل شود از تو بتو هر مشکلت
که ز اوصاف بشر شوید ترا / کشف کرده بر تو اسرار خدا
چونکه مرد بر تو ز اوصاف بشر / بحر اسرار تنهد شوقی بسر
تو ازین ضعف بشر هستی بشر / چونکه مردی زین بشر رفتی بدر
گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا / آیدت اوصاف اخلاق خدا
دائما با حضرت حق کن نیاز / که قبولم کن ایا دانای راز
کین دنی با شخص تو آمیختی / حق مبدل ده خلاصی از منی
این منی را محو کن اندر توی / غرق وحدت کن رها کن از دوی
چونکه در وحدت ز ما یارت کند / به فکرت زکه تنهایت کند
نیست ممکن جنت شود در جستجو / سوی آن دریا روان شو همچو جو
هر چه میجوئی نمی یابد ولی / همت یاری بیابد از ولی
تو چو سیلی آن ولی جوی روان / چونکه در جوی تو در بحر عمان
زانکه آنجو وصل دریا بسته است / از طرف کوجه که در بحر است

تو بخود بی جو بدریا کی رسی / که خطرهاست اندرین صحرا بسی
پیر را بگزین که بی پیران سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
ور ترا شد پیر مرشد رهنما / می برد تا بارگاه کبریا
گر نه همراه پیر راه دان / ره نمی یابی بشهر لامکان
گرچه هست اینجا ره پر خوف و خطر / می رهاند همت آن راهبر
لیک با جان و دلت تسلیم شو / از مرادش یکقدم بیرون مرو
روی گردان از هوا آرزو / هرچه گوید شو مطیع امر او
بر هوا و آرزو کم باش گرو / چونکه نفلک عسبیل امداد او
ترک کن جمله مرادات جهان / وصل آن معشوق باقی جو بجان
گر همی خواهی که یابی وصل او / جا بکن چالاک شو در جستجو
تو مجو جای دگر معشوق را / مطلب اندر دل مرد خدا
وصل او را تو بجو از واصلی / نیست پر از دل صاحب دلی
رو بجو معشوق را جای دگر / که نمی یابیش الا در بشر

در نظر روپوش کن تو خواب | فهم کن والله اعلم بالصواب

گر ورا جوئی زدل بیرون مجو | رو همان از ما بجو از دل بشو

نفس کافر جا کم قلعه دلست | قلعه از کافر ستاندن مشکلست

گنج بی پایان درین قلعه دفین | هست کافر دل ولی غافل ازین

قلعه ویران کن که کافرستان | تا دراو یابی زگنج جاودان

نفس کافر کم برد بیگمان | جا بیابد در دل از گنج نهان

بلکه مردانه زنی او نفس کیر | مرد او غیر نباید خود شد ابد

نفس کافر کو بیست گر کشتنی | تو ورا اکرام عزت میکنی

او ترا دشمن تو اورا گشته دوست | چون کنی تو دوستی او چون عدوست

ای برادر نفس تو هستی تست | کشتن خود کشتن او هم درست

این یقین دادست شیخ خود بوی | خویش مرده در نور پیدا از دوی

تو بکن خود را فقیر مستهان | تا شناسی عجز خود مستعان

حجت تعلیم او کشتن | خویشتن را خاک خاکی دان

چیست قدر مشت خاکی بی کمال | پیش قدر ذوالجلال لایزال

اول انسان چه بوده ماء مهین | آخرش جیفه دفین اندر زمین

از منی وادث منی آن شاه | این منی را هم کند ضرب تباه

پس به پیش عز شاه عظیم | چون کنی قدر تو خود را ای سلیم

شمع دل از نور وحدت برفروز | خویشتن را پیش آن واحد بسوز

حجت توحید خدا آموختن | خویشتن را پیش واحد سوختن

شمع اگر خواهی تو خلقت شد فنا | روشنی خانه روشن شد ضیا

گر نسوزد او نگردد محو نور | در خودی ماند شود از نور دور

شمع را بدرقت و سوزش ضیا | چون فنا شد هم آتش شد ضیا فنا

لیک عاشق زآتش عشق خدا | چون بسوزد نور او ماند ابد

هستی در هستی حق شد چو فنا | چون فنای حین بود دور خدا

هست درت این هستی نمند | همچو مس و کیمیا اندر گداز

خود هم هستی از و آمد ترا | لیک این هستی نخواهد شد فنا

حجت

محو کن این هستی درهای او / هستی فانی به باقی بجو
گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا
بی طلب دادت نقوش اجر و بس / چون شوی لیکن کجا جا یابی کن قیاس
زین نقوش ظاهرا ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی
بلکه او بی نقش ساده شد پدید / نقشهای غیب با آیینه شد
این وجود ظاهر ای نقش نگار / چون فنا کردی نماند پایدار
از خدای خالق فرد احد / رو وجود جو که ماند تا ابد
تو ازین قانع شدی با این وجود / لیکن این شبه در چشم او در نمود
خبر نداری تو این ناچیز را / قطره ناپاک خاک آمیز را
نیستی جویای یک صاحبدلی / زانکه پنداری تو مرد کاملی
علت بدتر ز پنداری کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضلال
دین حق را کافران بگذاشتند / دین باطل را چو حق پنداشتند
نیست فرق شب و روز پیش کور / به بود خفاش را ظلمت ز نور

نقوش صحیح نقد

هست کافر شب بی ظلمت پرست / ظلمت کفرش ز نور دین برست
مؤمنان چشم دلشان نور بود / نور و ظلمت پیششان پیدا بود
وانکه بر روی است از کون و مکان / هست پنهان در درون مؤمنان
الحذر ای مؤمنان کاندر شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
هست دل بحر محیط بیکنار / زو چو کف هست این عالم صد هزار
جمله هستی از سمک تا با سما / زیر بالا آب آتش باد خاک
یک کف از جوشش بحر دلست / نیست انسان را که زین سر غافلست
هرچه هست اندر جهان آب و گل / پرتو است از تابش خورشید دل
لامکانست این دل بیرون ز جهات / عکس او هستی جمله کاینات
جمله اطباق زمین آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
جنبش خاشاک از آن بحر صفاست / فهم این سر باز عامه بس خفاست
این معانی خود کجا گنجد بحرف / حرف چون کوزه معانی همچو ظرف
می نگنجد حال قیل و قال را / من کرا گویم مگر ابدال را

محرم این راز تا بد الست ایمان | بشنود به گوش گوید بلی

مشنود گفتار او به قیل و قال | عقل را با فهم او نبود مجال

اصطلاحات نسبت ابدال را | گر نباشد زین سخن اقوال را

اهل ظاهر سخره کان قیل و قال | هست مستغنی از انها اهل حال

گاه چون شد منتهای کار و خبر | منتهای آدمی شد شکر

معده کامل خاره گل از زر و سنت | کل فرا از کل شکر لابد نکوت

آن شقی از ره عشق گشته دور | عمر ضایع کرده در فسق و فجور

چون نشد رهبر عنایتهای او | مانده محروم از سعادتهای او

بد بینهای بدان رحمت کنید | بر منی خویش بینی کم تنید

چون به بینی فاجر و گم کرده راه | مبتلای حکم تقدیر اله

کو غریق بحر عصیان آمده | عاجز و مغلوب شیطان آمده

رحم کن او را و کم کن طعن تو | خود مبین خوف کن از مکر حق

ور تو خود بینی غافل از قضا | همچو او نی نارسیده از هوا

طفل نادان تو هم بالغ نه | از خود و از ماسوا فارغ نه

خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا

اوست بالغ کو رهید از خود پرست | شد مدام از باده توحید مست

او رسیده در مقامات رجال | در معارف یافت غایات کمال

ما حصل گر نکته اهل دلست | مانده اندر حبس تن آنکه گلست

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن | گرچه باشد با علم و فضل و فن

اهل دل را علم حکمت ها بیار | اهل تن را علم و فضل کشته بار

علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب | اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات | اهل تن را علم شد سم ممات

شد مراد اهل دل وصل اله | نیست قصد اهل تن جز عز و جاه

شد مراد اهل دل از علم حق | شد مراد اهل تن کد و فلق

هست باقی علم کز فیض حقست | علم کان از کسب آید باد هست

عالم کان بنود جز حق بیشکی | آن بباید محو زنک ما سوا

گر بود از حسن حق حسن جمال | میکند ذوقی دهد دفع ملال

بیهوده ان حسن کان نشد از علاج | کاید از کلکونه از اسفیداج

همچنان علمیکه از داد خداست | روح را با حضرت حق بنماست

خوب نشد از خوش شد از نقل کتاب | خوب خوش خاک نشد بر روی آب

روح محجوب آید صفا روان | زانکه این او صفا بماند همان

خوش شود صافی کلی او صافی خود | تا بخی ذات با صفی فنا

روح کو در اصل آمد صاف و پاک | آمد او انزه که خرابی خاک

چونکه این خراب خاکی ازو رفود | باز او چون اول صافی شود

لیک اگر در اصل ناصاف آمد | نیست ممکن کان بیرازو رود

آب اگر در اصل خود دربود | گر بیالایی کنی صاف چه سود

او بگردد پاک از آلوده کی | لایق او نیزه کی آلوده کی

زانکه باد از روز نیکی | هر مرض را ... دفع کی

میکند ناپاک از پاکی حذر | کرم سبزی کین انجش انگر

خوش نیاید با جعل گو گلاب | هم بخفاش شکنه ضیاء آفتاب

از معارف جاهلان را ذوق نیست | ذوقشان از حب دنیا بیش نیست

فخر ایشان هست از مال و غنا | نه ز درویشی از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوق خسان | حظشان لذات شهوانی همان

هرچه جز عشق خدا احسن بود | گر شکر خوردن بود جان کندنست

هر سر و ریکه جز از عشق خداست | محنت اشکنجه و رنج عناست

هر منفعت کان عشق خالق است | راحت و ذوق صفای عاشق است

گر تو با عشاق بنشینی همنشین | این که من گویم ترا گردد یقین

لیک هر کو منزه از عشق الاهی | آنکه نفرت بیند ترا لا و کذب

واندر عشاق از راق فرق | آنکه از ره نفکند تن در زرق

اهل دین را باید از اهل یقین | همنشین حق بگو با او نشین

همنشین حق بباید تو همانه | یا فتح حق را مکن هر گز گمان

گویمت از هشت شیء چون سخن | آنکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم شرع و دین | در طریقت تیز سکان خورده بین
هست او در معرفت بحر عمیق | در حقیقت [illegible] غریق
باطنش پاک از هوا و حرص و آز | ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نماز
چون بیابی این چنین شاهنشهی | باشی از او رهنما و راهی
از بلای شهوت و حرص و هوا | تو بیابی حصن آن خاص خدا
چونکه تو با همتی آمد خاص | از چنین دم بلا گشتی خلاص
پس مشو خودبین نگر شکر خدا | رحم کن هر جا که بینی بینوا
تو مکن من پاکم و آرای بلند | چون شد ابلیس از خویشتن دید
رو بترس طعنه مکن زنهار دان | بیش از آدم علم و عجز خود بدید
بود او غافل ابلیس از عجز خویشتن | کو ز آدم خویش را امید دید
زین سبب ملعون شد و مردود شد | بود مقبول خدا مطرود شد

حصن خلقه

خویشتن بینی نه از مبارکی است | هر که خودبین شد ز لعنت
نفس خودبین خودپسندی خودنماست | هر بلا که رفت بر ما هم بلاست
یا الهی وارهان ما را ز عار | که بما از ماست هر رنج و عنا
زخم ما هم خشم ما را راه بر | جسم ما هم جان ما را جامه
جان ما را آرزوی لامکان | آرزوی جسم این خاکدان
جان ز اصل از عالم علوی بدست | اصل تن هم ز خاکدان دون بدست
جسم و جان هستند ضد یکدگر | بهر جان کن جسم را زیر و زبر
صبر کن از لذت تن دوری | جهد کن تا جان بر جانان بری
جان چو دارد آرزوی وصل دوست | صبر کن مشتاق بی لذات اوست
صبر دارد آرزو را مشتاق | صبر کن و جهد علم [illegible]
صبر کن از لذت دنیای دون | تا بیابی وصل نعم [illegible]
تن چو ماند در جهان محبوس [illegible] | چند روزی مانده اندر حبس
تا نزاید مهر سد خویش [illegible] | چون نزاید گرد آنجوشی [illegible]

[illegible]

چون جنینت که بود در حبس تن / زود فرشان از قید تن فارغ شدن

پاک شد زآلایش تن شد برون / زاد و زادش شیر شد بگذشت خون

مفردات جلد ثانی

تا فزاید بخت تو فرزند تو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روح حیوانست اندر حبس تن / روح انسانست چون شیر از بدن

روح حیوان خون رخ لذت / آرزوی او بسوی شهوتست

جانکه از لذات شهوانی رهد / شربت وجد از جام حق چشید

تا نباشد نفس از شهوت نجات / هست جاها مانع از الجیات

تا نه این دیو از نی که دو خبر / که شود جان از زجاج فهمیات

آفت این دیو هوا شهوت است / فتنه انجا شربت اندر حسرت است

از هوا و شهوت آر با خلاص / نزد یزدان مثنوی معقول خاص

از هوای نفس شو تو بر ای / تا شوی در پرده عالم نیکی

خوار نفس شهوت تن حرف طعام / میخورد جان از نعم وجد مدام

لیک نتوانی تو بی یاری بکار / بایدت یاری که باشد راه دار

تا بگیرد دست تو آنجا کشد / جان تو با وصلت جانان رسد

چونکه تنها روی تو نابینا شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود به تنهای نباشد هیچ کار / خاک گردد سبزه از باد بهار

چونکه بصحبت یار شو زر شود / زین ضیایش شوی آهن شود

چون شود شاگرد یک استاد یار / زان بیاموزد طریق کار

لیک شو از یار نادان برگریز / دوست چون باشد خراب از وی گریز

نفرت از اغیار کن خلوت گزین / همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار باید نه زیار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دان / هر که دید عاشق هست یار دان

مرده عاشق را چو پای یار شو / هر که عاشق نیست وی بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده ایست / از برودت همچو یخ افسرده ایست

خوش شد بارش فسرد انجمن / خوابناکی خواب آرد بار تن

گر بود دانا چو خوابست گ / به ز بیداری نادان هم نفس

خواب بیدارست خواب او بهشت / وای بیداری که با نادان نشست

گر بخسپد مرد عارف زیر جهان / جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حس هم بنهاد / او بمعنی چشم باطن بر گشاد

جسم او خسپید جان بیدار شد / بلبل جانش در آن گلزار شد

جسم او ابرست جانش آفتاب / چونکه ابر از پیش رفت آفتاب تاب

آفتاب معرفت از عقل نیست / مشرق او جز که جان عقل نیست

هر چه باشد صورت آفل شود / هر چه باشد معنوی ماند ابد

گرچه صورت هم ز معنی شد پدید / هیچ صورت ز معنی میرسید

کو چه معنی کرد در صورت ظهور / میکند معنی ز صورت هم عبور

چون معانی شد هویدا در صور / پس تو صورت منکر معنی مگر

او منزه از صور صورت از و / بیند و بی نقش را در نقش جو

از نوای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

انکه

همه پاک از صورت بی نسبت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

ذات او چون هست بیرون از کائنات / کائنات از روی وحدت هست ذات

هم ظهور جمله موجودات از وست / اوست مغز جمله موجودات پوست

ذات او چون هست ز وهم ما برست / جمله موجودات از وی یکدست

او برون هست از نقوش از صور / جز بصورت ننگرد چشم بصر

گر ببیند چشم حیوان آشکارا / پس ببیند گاو خر آمد را

چشم گاو و خر چو چشم ماست نیز / کو ببیند در شب تاریک نیز

لیک نور چشم دل داریم ما / گاو خر را این نداد از خدا

نیست آدم هر کرا آن نور نیست / گاو خر دان صورت آدمی است

گر کشاید آدم آن چشم دل / میشوند از وی ملائک هم خجل

او بچشم دل ببیند صاحبا / که بیان آن وصف او با مجال

آینه دل گر شود صاف پاک / نقشها بینی در آن از خاک

پس بکن آینه دل را جلا / بار با صفت زنگی وامی زدا

تا مجال کرد داد و نی عیانها
لیک بی توفیق حق پروا هیچ کس
اهل دنیا را نباشد بهره زاد
میکنند دایم دعا با کای اله
بس دعا شان زین سبب باشد هلاک
گر دنیی فانیست نور شاه امیر
رو بجو با صد تضرع از اله
جهت این فانی که کسی مرد
سعی ها جهدها کن روز و شب
پاک دم شو ز شیر چالاک باش
عمرها بایست تا دم پاک شد
در بقا شاهی اگر خواهی بدین
قدر خود را چون ندانی تو بله

اندرون و عکس جمال اهل انس
مرند اندر آرزو این هوس
کو بدین دنیا فنا گشته شاد
اندران دنیا مراده عز و جاه
از کرم می نشنود پروردگار پاک
چونکه باقی نیست او را دیده گیر
کاندران باقی تو باشی شاه
چون شوی از الهی ما هیچ شاخ
تا شوی سوی نیته تو مقبول آن
بس این مخزن افلاک باش
تا امین مخزن افلاک شد
جهت این دنیا شوی قانع ببین
گوهری افتاده‌ای در مزبله

جسم از تو نفخت نفخة
جسم آدم تخم جمله جسمهاست
جان آدم نفخه ایزد نما
مغترف شد از فتاب جانها
روح انسان نیست هم چو آفتاب
روح حیوانی بدو زاکنده جان
روح حیوانی حیوان در هر پستی است
روح انسانی که هست او جان جان
هر کرا آن روح نبود نیست حق
آدمی خوارند غلبه دوستان
مردمان گر چه بصورت آدمند
ایزد آن روحی که در آدم دمید
صورتا گرچه همه از نسل اوست

تو مگر از نسل این آدم
زآفتاب جان جانها روشنست
بهره‌ور دارد ز جانش جانها
فرد درد و ... ابدانها
جانها و جسمها زان یافت تاب
جان جانست روح انسان بدان
زنده زان روح است که مرده نیست
در همه افراد آدم نیست آن
کار او تلبیس حیله مکر و ریو
از نسل آدم علیکن نکرد
تو نه پنداری که جمله زان دمند
از هزاران دیگر آمد پدید
جز نه دارد مغز بود پوست

گرچه این عالم پر است از مردمان | نادر است انسان کامل در جهان
پس مکوش بهر تنا بیزار از خود | جهد کن تا خود ببینی کار خود
همچو شیر صید خود را خویش کن | ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
مردمان هستند اکثر بیوفا | هانکه بر مکاره نفریبد ترا
دور شو زانکس که او تن پرورست | نیست آدم او همان گاو و خرست
ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست | یار او شو زانکه او یار نکوست
چند با ریکه همچون جبرئیل | میشود او را غذا نور جلیل
چرب شیرین قوت نفس مشتاقان | صبر پرهیز و قناعت قوت جان
تا قوی تن را چرب شیرین میدهی | جوهر جان را نه بینی فربهی
این تن تو هست خشت خاک | نیست باقی عاقبت گردد هلاک
جوهر خود را به پرور ای اخی | تا بماند پایدار سرمدی
هستی تو خود نقش لحم رست | تو نه تن خورشید معنی برترست
تو بدان خود را که هستی بدن | تو همان جانی لباس تست تن

تو ضمیر کوش بنهاد درون | زانکه بستان تو شد باغ اندرون
ای برادر تو همان اندیشه | مابقی تو استخوان ریشه
گر بود اندیشه‌ات خوب لطیف | زود بر دان تو عزیزی بی ردیف
ور بود اندیشه‌ات زشت پلید | میشوی مردود و مطرود و بعید
جون بصفا شد ضمیر مومنان | مسکن ایشان شود باغ جنان
جون ضمیر کافران مردار شد | لاجرم ماوای ایشان نار شد
پس زهی دولت سعادت مر ورا | باشد اندر دین پاک مصطفی
صبر شکر و ذکر ازان ترا فتحی | کز همه میراث از انبیا فتحی
صبر باکن که در آن روز الست | تو بلی گفتی عنایت داد دست
بود آدم آن بلی از جان حق | نعمت ایمان بدادندت سبق
اصل نعمتهاست جون ایمان رسید | شکر کن تا به تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از اله | نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب روزی ابد | روز دنیا را بلا تنگ مر رسید

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

بنده را خدمت بود در کارها / خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بندگی چالاک باش / کن توکل میرسد خوش معاش

چون توکل میکنی با صدق کن / اهل معنی باش نه اهل سخن

با دل و جان کن توکل با خدا / نه بقیل و قال تقلید و ریا

مؤمن آن نیست کو محقق میشود / بار نور دین مدقق میشود

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

چونکه ایمان از تقلید است پاس / قشرها مغز نی بی جان شناس

شد محقق همچو خیک پر عسل / شد مقلد خیک پر باد دغل

شد منافق خیک که از زهر مار / هیچ ایمانش ندارد اعتبار

زانکه ایمان آورد از بهر زر / از طمع که وا رهاند مال و زر

صاف کی باشد ورا دین و دروغ / چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پردهٔ طمع را

خیک مشک

چونکه با رشوت کند قاضی طمع / چشم عقل و سمع را بندد طمع

با چه روا باید عجب او رو سیاه / پیش حق در محکمهٔ عدل اله

می‌ستاند او ز مردم زر و سیم / زو بگیرد هم فقیر و هم یتیم

بهر دینار میکند دین را خراب / روز فردا می‌نترسد از حساب

کور چشم و دل شد از طمع خام / کیسه پر کرد آنکه چشم از حرام

با طمع چشم دل روشن نشود / هر کرا باشد طمع اکمه شود

چشم دل را از طمع کردند کور / هست چشم باطنش را فر و نور

با قناعت میگشاید چشم دل / سرمهٔ صبر و قناعت را بهل

چشم دل چون باز شد بیند عیان / جان ببخشد هم جمال و هم نشان

چشم را از قناعت سرمه ساز / تا شود با نور حق آن چشم باز

چون ببیند جان جمال لایزال / آنجهان بی ثبات آید ملال

هر که او دیدار خود دارا شد / آنجهان در چشم او مردار شد

هر که بیند آن جمال دیدار را / کی کند رغبت به زر مردار را

آب شیرین راندید مرغ کور — دایما خورد ز کور آب شور

چون نه خورد او آب شیرین زلال — ز آب شورش بعد از آن آید ملال

هر که خورد او نعمت خاص خدا — نعمت دنیا نخواهد چون گدا

باشد از دنیا دو او رحیم سیر — گرچه باشد بی نوا و بس فقیر

هر که دور از دعوت جانان بود — او که جسم است گر سلطان بود

دعوت حق چو دید اولیا — پیششان هیچ است این ملک فنا

هر که یابد وصل خلاق ودود — جیفهٔ دنیا پیش او یکجا بود

آن جهان خود بر بلا او آفت است — اندرین محنت سرا کی راحت است

جیفه احوال جهان تشویش غم — نیست شادی در جهان کو بی سقم

کی بود بی غم درینجا گوشه — کی بود بی سقم درینجا توشه

هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست

هر که خلوتگاه حق را بد رسید — از همه آفات در راحت رسید

شاد آنکه همتش عالی بود — از شادی و شش جهان خالی بود

هر که پرهیزد ز نعمتهای دون — دام شیطان را بمکر دود زبون

میشود صابر ز لذات جهان — وصل حق یابد مراد او عیان

صبر کن تا یابد این بنکال — که ز بی صبر است یابی از زوال

صبر از ایمان بیاید سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل — تا بیابد لذت وصل جلیل

روح باقی را بهشت اخضری — جسم فانی را الغمی بر روی

طوطی جان در قفس زر زار — زاغ در تن باغ از حقه خوار

صورتت جسم کسیف پر علل — باطنت روح لطیف لطف ازل

ظاهرت در زنده جسم مکان — باطن تو لامکان نشان

تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بر بند بگشا آن دکان

این دکان نقش است بر روی استاد — اندکان روح است بر روی گنج فضل

عقل فی هر که دان بی نیز دو دکان — گنج وحدت است اندر دو دکان

این دکان فانی است باقی آن دکان — اندر انجا کش فقر گنج است زان دکان

اندرینجا هرچه باشد شد فنا | هین بکش اسباب اندر بقا

تا نه دزدد رخت تو شیطان دون | تا نگردی دم ملعون از زبون

استعذ بالله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هر آنچه یافت دیو | می‌ستاند می‌برد با مکر ریو

اندر آن دکانها آنکه برد رخت | از بهر جای جنت مسعود بخت

اندر آنجا هم جاید وصل یار | هم بماند رخت بخشش پایدار

اندرین دکانها آنکه شد مقیم | شد مسخر او بشیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو | گشت ثابت لاجرم فی الاسفل او

آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کاملا سیر او ثابت بود

بس ببین دنیا فانه دل الله | هرچه داری اندرین مسجد بنه

رو بکن حلت ازین فانی سرا | تا برای انبیا و اولیا

رهبر خود کن رفیق راه دان | تا بخود تنها نیابی راه آن

هین مباشی غافل ای تو کول | همره تو میشود با مکر غول

او نرفت از راه لیکن تا بنه | از منازل با تو میگوید نشان

حرف حکمت فرض باشد ای حکیم | حیلهای عارضیه زو نه سلیم

میزند از راه دانه با تو لاف | می‌زند اندر راه لاف و گذاف

کن نیاز با خدای بی‌نیاز | تا که نفریبد ترا آن حیله‌ساز

یا الهی از عنایت کن کرم | که مرا تا بارگاه تو رسم

دارهم از حبس این کون فساد | می‌رسم با وصل تو با هم مراد

چاره کن ای عاجز بیچاره را | روزنه بگشا جمالت ای هما

کون بیچاره هست تخت چاره نه | تا که بگشاید خدایت روزنه

کن تضرع با خدای مشتغل | دولت او گیرد برد آنجا کن

ناله زاری بکن با درد و سوز | روزها تا شب شبها تا بروز

تا تو اند مر ترا آن شه برد | می‌برد مر ترا با خود برد

تا بیابی دولت وصل لقا | تا نمانی از خدای خود جدا

باش ای بیچاره دایم چاره جو | تا رسی اندر بهشت جا بجو

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان

مفرش بند چی شهر لامکان / رخت هستیها بنه فانی دکان

هستی این هستیها هست از عدم / هستی فانی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم دارد مدد / در عدم رو که بمانی تا ابد

از عدم هستی بیابد دمبدم / مر نیابد باز میگردد عدم

در حقیقت نیست هستی را وجود / نیستی بود آنکه در هستی نمود

کاه کاه صنع حق در نیستیست / جز معطل در جهان هستی کیست

نیستی معنی هستی صورتست / صورت از معنی نشان آیتست

جمله هستیها ز داد نیستی / نیستی رو بیش و در هستی مایست

بی نشان هست این نشان صور / شد نشان آن بی نشان را آیه

معنی چون بصورت شد عیان / عاشق معنی شو و صورت مدان

عاریت در صورت از حسن جمال / پس تو نیکو بنگر چشمت کمال

چون ز اندود ست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو بر خر

هست

هست صورت آینه حسن وجود ست / هر چه در صورت ببینی جمله اوست

پس مشو تو عاشق نقش صور / که مصور شد مصور خویش نگر

این صور مرآت حسن لایزال / اندرین آینه تابان آن جمال

چشم صورت بین ببیند خود صور / چشم معنی بر گشا و در نگر

آن خوشی کاید ز معنی خوش است / آن خوشی کاید بصورت آتش است

این همه عالم طلبکار خوشند / در خوشی تزویر اندر آتشند

آن بود خوش کز نه هستی وا رهی / از حجاب آب و گل بیرون جهی

قطره جان را ببالا از خاک / میرساند اندران دریای پاک

هین بشو خود را ز اوصاف شر / پاک شو ز آلایش هر خیر و شر

ورنه در صورت نمی یابی خوشی / جز مکر خسته وجود ناخوشی

باش با خوی نکو و با ادب / با وصال دوست اهل طلب

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو

خوی بد اندر طبع چون بنشست / موجب و در سر الغنت است

نقش صور نکشنده ۱۱

موضع صورت ۱۱

هست بغشان روی خوب و زشت نیز   هست پنهانها خوب خوب زشت نیز
خوبهای پنهان اثرها آشکار   از اثرها خوبها را اعتبار
گر چه هست اوصاف آدم بس نهان   میکند احوال افعالش بیان
آنچه مکنونست در اسرار او   مر توان دریافت از گفتار او
آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده است در درگاه جان
گر نبودی گفتگوی این زبان   کی بدانستی خبر از اقلیم جان
گنج مخفی جان زبان او کلید   چون گشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان   کس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش   سر جان از ره گوش آمد بهوش
سر جان از راه گوش آمد پدید   این شنیدن سر بدید خود بدید
گوش دلالست چشم اهل وصال   چشم صاحب حال گوش صاحب قال
چون شنیدی از زبان شرح بیان   فهم کردی هست در گنج تو جان
گر گشاید جان زبان گوید بیان   گوهر اسم مفتاح گنج جان زبان

بشنوی با گوش جان اسرار او   بر تو تابد پرتو انوار او
هم بجانان میرسی از راه جان   آخرش عیان باید نشان از بیان
خود یقین گردد بیابی وصل جان   در یقین منزل بگیر و جانان
دانش علمست یقین شد بیجنگ   بحث کی جو در یقین منزل مکن
چون ترا آمد یقین اسپ سوار   ای عجب و بحر چون داری قرار
با جانان چشم جان آن دلربا   خواندت از لطف با وصل لقا
چونکه کند دعوت ترا ذو الکرم   باش چالاک و بکن از سر قدم
صبر چون داری باهجران یار   عیب نقصانست عاشق را قرار
صبر عاشق کو ز معشوق جدا است   تو یقین دان این ترا عیبهاست
هر کسی کو عیب خود بیند ز پیش   کی بود فارغ وی از اصلاح خویش
عاشق از معشوق چون باشد جدا   در جدایی صبر عیب آید ورا
چونکه معشوقش بخواند با وصال   هست عاشق را قرار اندم وبال
پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب   صبر معشوق عاشق را است عیب

می نداند عیب خود را هیچ کس / زان ندارد ای ز دیدن هیچ بس
می نداند عیب خود را همچنان / هو بهو بیند عیب دیگران
غافلند این خلق از خود ای پسر / لاجرم گویند عیب یکدگر
عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگران را نشمری
عیب خود بین بگذر از روی گذر / جهد کن تا عیب خود گردد هنر
آدمی چون پاک گردد از عیوب / میشود مرآت علام الغیوب
از نجس چون پاک شد جوی وجود / آب صافی شد روان از بحر جود
جوی دران دریا و نهر آن جو / بید ریع بحدیث ز آب جو
هر که چون نخل آب آنرا بود / کوزه جوی آب تا بینا بود
انبیا و اولیا زان جویهاست / آب ایشان از بحر پاک کبریاست
عارفان پر کرده از جو ها سبو / تشنگان را میرسانند آب جو
صورت عارف سبو معنیش آب / گر تو ای تشنه بخواه از سحاب
آب بحر آمد از سبوی عارفان / هین ننوشید ای گروه تشنگان

چون مراد تشنه است آب ای سبو / آب جو قانع مشو با نقش جو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو را آب جو
گر سبو از آب صافی شد تهی / عشقبازی با سبو شد ابلهی

عشقبازی نسخه

رو سبوی خواه پر از آب صاف / چون نخود در آب کی گنجی معاف
گر بیابی تو سبوی پر ز آب / آب او شو صورتش بشکن بیاب
هست صورت چون سبوی آب آن / آب اندیشه جو صورت رو بیاب
هست صورت بر نشان بیشه‌ها / میشود در بیشه‌ها اندیشه‌ها
از یکی اندیشه که آید درون / صد جهان گردد به یکدم سرنگون
هیچ خالی نیست یکدم بیشه‌ها / گونه گون آید درین اندیشه‌ها
که پلنگ و شیر که آهوی ضعاف / پر حذر شو نیست این بیشه گزاف
پس عجب بیشه است این نقش آدمی / اندر او اندیشه‌ها گردد همی
در مثل چون جوی شد این جسد / فکرها چون آبها نو نو رسد
هردم از عالم غیب آن خدا / میفرستد گون گون تدبیرها

افکنی این هم ز خود در پیش و پس
گرچه تدبیرت بهم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها
از کمال او جهد این تیرها

گرچه این تدبیر آید از تو
این تدبیر را تو هم از خویش جو

باش دایم بر در بار کار حق
تا گشاید دولت ابرار حق

ای برادر متقی شو متقی
گر نه در عهد اول تو شقی

از کدورات هوا پاک شو
در ره دین چابک و چالاک شو

گرد نفس و زنگ کار او مسیح
بر چه شد کار حق عجیب پیچ

حق بماند هر چه باشد ماسوا
نیست باقی یکمان گردد فنا

عمر را ضایع مکن در کارها
خواب غفلت را بهل بیدار باش

آینه دل را مجلا کن به عشق
از همه عالم تبرا کن به عشق

از همه قید جهان میباش حر
دامن افشان از غبار خویش

ز آب گل شد جسم فانی را غذا
شد غذای روح انوار خدا

قوت اهل بشر نور خداست
قوت حیوان مر او را ناسزاست

پس برو تو قوت حیوان بهل
قوت اصلی کن غذای جان دل

جان دل مرغان باغ لامکان
در قفس محبوس پیش کودکان

طوطیان را عالم قدسند بان
قند حکمت کن غذاشان بر زبان

جان دل را حکمت عرفان سنت
آن غذا را عارفان جو کامیاب

یار عارف و کتاب شیر و شکر
کاسه زهریست یار بدگهر

دل بیا بر غذای خود
دل ز هر علم صفای میبرد

ای برادر بو العجب مرغ دل
چند روزی در قفس زین آب گل

زین قفس آخر کند پرواز جان
تا فضای لامکان با رجا

اندرین زندان جان چون ماه زیر گاه
میکند باد اجل که را تباه

جسم ما کو هست چون ابر سیاه
در پی او گشته پنهان جان چو ماه

از پس کوه بدن ضمن شباب
جان برآید همچو تابان آفتاب

مشرق خورشید برج قبر او
آفتاب مطلع مشرق فنا بدون

آفتابی با ضیا و لایزال
هست آن خورشید عالم بی زوال

چون گرفتار شد جان اندر تن ٭ شد لقائش تا بدن فانی شدن

جان انسانیکه بند او بتن ٭ سیر گردد جاودانه مانده

آنکه محبوبی تو اندر حبس تن ٭ جان با تو مبتلای تن منی

بند تن بگسل که لا یبقی زمان ٭ تا نمانی تو رنجها جاودان

بند تن بگسل ز تن بند شو ٭ اندرون کی گرفت میل غم

حظ تن کو هست این قدر ٭ چیست تا قانع شوی با این قدر

مانده محروم از لذات جان ٭ قانع با لذات دنیا همان

لذت شهوت نصیب جسم خاک ٭ لذت وصلت سزاوار جان پاک

حظ شهوت خوار نحو قسم بدن ٭ آرزوی جان رسیدن تا وطن

شوق شهوتها لذتها بری ٭ تا بشهر لامکان راه بری

ترک لذتها شهوتها شناخت ٭ هر که بر شهوت فرو شد برنخاست

مانده در لذت دنیای دون ٭ غافلی از وصل نعم ماهدون

گشته مانع لذت یکچند روز ٭ از تماشای جمال دلفروز

حظ حیوانی بهل گر آدمی ٭ چشم جان بگشا و با خود آ دمی

لذت دنیای فانی خود فناست ٭ نفس محو از فرح شد انجا بباست

ظلمت فانی بسی املاک جهان ٭ نیست جز انوار باقی لامکان

این جهان ظلمت چو نسبت اندر شده ٭ آنجهان بی بین نهان گشته

نور چشم حس نبیند جز صور ٭ چشم جان جز جان جانان در نظر

هان کجا افتاده از خود درون ٭ صحبت خاصیت بایا اندرون

چشم جان بگشاده از اندرون ٭ چشم تن خود عکسها بیرون رو

هر چه بیند چشم تن آن نیست اوست ٭ و آنچه بیند چشم سر خود نیست اوست

چون بیاید نور حس انوار هو ٭ پس بنور هو ببیند نور هو

نور حق بر نور حس ار کب شود ٭ و آنگهی جان سوی حق اقرب شود

با آلهی تو بده آن نور را ٭ چشم حس ما بنورت بر کشا

بر گشا با نور پاکت چشم ما ٭ هم بنور خود جمالت وانما

جان ما بر کرده از اشتیاق ٭ مهربان او از هجران فراق

وارهان ما را ز لطف خود ما / کلستان تا کلشن وصل لقا
کرده ما را عشقت بیقرار / ما شده در دم عشق تو شکار
ما شکاریم از چنین دم کرفت / کوی چوکانیم چوکان نجابت
با الهی کرده ما را شکار / شوق با ما اسیر از وحدت اشکار
وارهان ما را ز دم همتان / در دل ما جنب نقش ماند نهان
جان ما را ز حجاب آزاد کن / با تجلی جمالت شاد کن
جسم ما را کرده جان از حجاب / هم بروی ما ز ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی / تو ز خود محجوب غافل از خودی
تو ز خود در سینه همه پرهان شدی / چونکه کفتی بنده ام سلطان شدی
نفس تو بندیست سلطان جهان / جان ز نیر کرد او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوست جان / مرک او جان را حیات جاودان
کشتن این نفس دشوارست سخت / او بشادی بایدت ای نیکبخت
چون کشی او را که هست او اژدها / جز مکر از یاری ظل خدا

او نمی میرد بشمشیر سنان / جز بزخم تیر پیر زاهدان
شیخ فعالیست بر باب حق / با مریدش داده از کشف سبق
میکشد نفس مریدان او / کوییت بی حرف لبیک از رسو
همین برو از خاک پایش سرمه کن / تا بیاموزد ترا علم لدن
کر همی از کیمیاش زر شوی / ور تو سنک سنک سخره کوهر شوی
او ترا از کل بکل فانی کند / پر تو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل میشوی / کر بودی قصص مکمل میشوی
از خلک شیر کرد خوش شد جرف / وای کلاو میکه شد بس خرف
زشت اسیر هوس حرص هوا / خوب پرورد میشود او رهنما
کیست کلو و طالب وصل لقا / شد ضریف از شیخ کز او فی دعا
کر شوی همراه پیر زاهدان / از بلای نفس خود یابی امان
ور شوی تو پرورده شیخ دروغ / میشوی کمراه مانی بی فروغ
بس بکن تو شیخ وصل میشوا / تا منور کردد از نور خدا

سخن وبیک یکباره ۱۲

نه بیکبار از تنها بعضی عقلش کشد بند ۱۲

اجتبا یعنی برگزیده

آدمی چون شیخ نور گیرد از خدا ‌‌ هست مسجود ملائک ز اجتبا

از خدا انوار آن زمان گردد پدید ‌‌ که بخاص حضرت حق می رسد

شیخ واصل شیخ کامل ذات او نور ‌‌ شیخ ناقص خشم دل را کرد دور

شیخ واصل با حق نزدیکتر ‌‌ شیخ ناقص میکند از شیخ دور

گر تو هستی رشته خواهی ادب ‌‌ نسبت عمر رو مرشد کامل طلب

ور تو خواهی بد شوی از شیخ دور ‌‌ گر تو رشته‌ای به که باشی در حضور

با ادب حاضر غائب خوش است ‌‌ حلقه گرچه کج بود بر در است

می نماید آن گنج پیدا که تراست ‌‌ میکند شیخ آن گنج پیدا که توراست

تو نمی بین مرشد کامل بیار ‌‌ چون شوی با او تو گردی شهسوار

مرده تو او است عیسی زمان ‌‌ زنده گردی از دم او جاودان

گرچه فرماید قوت نیست فطام ‌‌ میدهد قوت مدام او مستدام

برگ بی برگی کند او بی غذا ‌‌ جان تو باقی بماند در بقا

برگ بی برگی ترا چون برگ شد ‌‌ جان باقی یافتی مرگ شد

گر تو

گر تو دوری از چنین شیخ نفیس ‌‌ تو شیطان لعین باشی قرین

میکند با دم ای دنیا دون ‌‌ او ترا صید تو او را زبون

میکنانند با هوا و آرزو ‌‌ تو شوی منقاد او هر دم عدو

نفس خر را میکشند در ره شتر ‌‌ بر رود در خر بدرد کی اثر

کار تو چون بود در گفتند مدام ‌‌ میخوری از حرص مردار حرام

خشم بر حرص و حسد زمین ‌‌ همچو خوکی بود در زور شاد

همچو خوکی از شقاوت از ظلام ‌‌ میخوری مردار حرام از حلال

روز یا شب خویش جو کار خر ‌‌ میفتی در خواب غفلت ها اگر

بس تو بکشا چشم عقل از جان خویش ‌‌ در چه کاری همت در راه حق

هین برو تو در ره ابدال حق ‌‌ رو بجنبان از وی عشق حق سبق

کاو تن از وجود پاکن عشق ‌‌ سر چو گوی در پیش چوگان عشق

چونکه کشته گردد این جسم گران ‌‌ زنده گردد هستی جاودان

گو بداند موبمو اسرار حق ‌‌ پر شود از تابش انوار حق

نسخه للذاتها

ماندهٔ محروم زین ذوق صفا / انچنین لذات کردی رها
با ریاضت صبر کن یک چند روز / همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا و آرزو کم باش جفت / چون یضلک عن سبیل الله گفت
کن عبادت اندرین دار فنا / تا شوی سلطان اقلیم بقا
شاه اندر آن کو شاه کار غیبست / بنده خورشید نور شاه غیبست
خود چه باشد شاهی دنیای دون / که شود از مرگ خود سرنگون
چون شوی غرّه تو زین شاه جهان / گر تو گردد خراج شاهان همه
تو کنی فارغ ازین فکر و زر / ماند انجا این خزینه سیم و زر
خود خزینه در و جوهر جهان / رو بجو باقی بماند او بجان
گنج اسرار خدا در ذات هست / گر ز هستی وارهی هستی درست
مخزن او دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که هستی عقد راست
ذات مردان مخزن گنج خداست / جان ایشان شاه اقلیم بقاست
شاهی ایشان بماند جاودان / نیست فانی همچو شاهی جهان

شاهی

شاهی شاهان جهان خاکدان / اولیا شاهان ملک لامکان
اولیا در بزم خاص ذو الجلال / سرخوشانند از می پاک جلال
گشته ایشان را عیان اسرار غیب / اندر ایشان نافهٔ انوار غیب
بندهٔ کان خاص علام الغیوب / در جهان انجا حبیب القلوب
از ورای کفر و دین صلح و جنگ / با یاران در عالم بی بو و رنگ
اهل تن در عالم کون و فساد / با حیات جسم فانی گشته شاد
همچو حیوان محو خورد و خواب کی / ماندهٔ محروم از غذای جان کی
حرص شیرین میدهد تن را الم / گشته نفس کافر خود را غلام
انجهان تن بشد او را حجاب / زانجهان بر گزیده فتح باب
انجهان تن غلط انداز شد / جسم را تا که شهوت باز شد
این تنت خواهد شدن خاک سقط / ترک او کن تا نیفتی در غلط
تن کند گمراه از راه سداد / شو اکنون زاهد او استاد
هیچ کس ره روی او را نداد / از غلط وا کم هر نا بجا

جواب جمع گلدستهٔ بنج حروف و گل بلا ۱۲

پابریک کننده ۱۲

شاد داده رسید

چون نمود او راه پیر زاهدان / در پی او رو بره تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست / گشتم استاد و فضل او مرحباست

نیست خاکی که با او خفت دوش / هم ببین آغاز و آید پیش

ای خنک آن کو که باشد خویش نام / میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد ترا علم و هنر / تو بنه بر خاک پایش روی و سر

چونکه علم آموختی گشتی کسی / ذو فنونی عالم و دانا کسی

چند گوی حکمت آموز الحکیم / رو بشو جویا خضر چون کلیم

بگذر از بحث جدل قیل و قال / شو ندیم درد و سوز وجد و حال

چند ازین الفاظ و اضمار مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

عقل خواهد که بیاموزد فنون / عشق خواهد شورش و شوق و جنون

عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار / عشق خواهد عاشقان را تار و مار

عاقلان در شهر ناموس نشان / عاشقان بالا ز کوی تنگنای

عاقلان در قید مجلس جاه / عاشقان بشکنند بند و آگهی

از بند

هل تو عقل ای مراد عشق باش / رو بده عقل خود و چاکر باش

آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

باش بالا مال از عشق خدا / تا نگنجد در تو عقل و فکرها

باش اندر راه عشقش پاکباز / همچو شمع از آتش او میگداز

شمع خود در کوی فدا ساز نار / تا نماند در تو جز انوار او

خامی نا پختگی ای مرد چند / هین بسوز از آتش او چون سپند

فرض عاشق سوختن در عشق او / چیست جز عاشق کشی این عشق خو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

مذهب و ملت که عاشق راست آن / تا به بحر عشق شد سر بر جهان

چون به بحر عشق عاقل میرسد / عقل آنجا محو گشت ناپدید

او کجا آنجا و یار سر کجا / کاندر آنجا نیست کس الا خدا

یا الهی جان ما آنجا رسان / که شود غواص بحر عشق جان

باز جان را گنده شد ابدان ما / ماند اندر حبس تن آنجای ما

کنده تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن
گر رهد از قید تن این مرغ جان   باز گردد تا فضای لامکان
کی گشاید بند پای مرغ جان   جز مگر از دست پیر راستان
سخت بندی هست تن میدان یقین   بست محکم تر ز بند آهنین
گرچه زاهن محکم است این بند هم   دست پیران بشکند زنجیر هم
بلکه باشد اولیا او را پناه   در حقیقت شد پناه از اله
هر که خواهد همنشینی با خدا   گو نشیند در حضور اولیا
گر تو خواهی گشت واصل با خدا   خصلت خود کن و صالح الاولیا
از اخی چون اولیا ارفعی   تو یقین میدان خدا یابی فنی
هر که شد یکدم قرین آن کرام   او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند   صحبت نااهل ابتر کند
طالب مردان چو شو روز و شب   عاقبت مطلوب گردی زان سبب
پیش مردان هم طلب هم شتاب   تا شوی زان شاه خوشتر آفتاب

سایهٔ شاه ار ترا شد چون پناه   میشوی تابان ز انوار اله
باش دایم طالب مردان حق   تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کامل شو و چالاک باش   نکته‌دان زیرک و دراک باش
دایما با نفس شیطان کن جهاد   از مرادات جهان شو بی‌مراد
شو قرین محنت و درد و الم   شو ندیم آه و افغان در غم
همدم غم باش تا جنت بناز   میطلب در مرگ خود عمر دراز
گر شوی در راه حق محو و فنا   میکنی عیش مخلد در بقا
رو بکن هستی فانی را تلف   هستی باقی بیابی در خلف
هستی خود را بکن زیر و زبر   هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمیداند خرد   که فروشد فانی و باقی خرد
عشق میداند چنین بازارها   غافل است عقل خرد زین کارها
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
جیب چاره پاره از دیوانگی   میگشاید صد در از دیوانگی

گرنه دیوانه مرد عاقلی — زین حقایق کودنی جاهلی
کی شناسد اهل تن زین راه را — روشنست این عاقلی دلخواه را
کاعقل است بس کار جهان — باز داند بود را او از زیان
هر چه او را سود داند عاقلان — عاشقان را سود آن باشند زیان
هر چه بینی سود خود را مکن — زهر نوش الجوع را ابزار کن
زهر از عشق خدا در بلا — الجوع نفس را ذوق صفا
آخر این ذوق صفا زندگی شود — تا ابد در درد بلا درمان شود
پس چرا در درد بلا عاشقان — دولت تر دارند از جاهان
گر تو مرد عاشق دیوانه شو — در رهی در درد بلا مردانه شو
هین مشو ایمن بکن خوف خطا — چاک کن تو پرده ناموس را
ایمنی بگذار جا خوف باش — بگذر از ناموس بوده باش عاشقی
ایمنی از خوف یابی هوشدار — فخر خواهی بگذر از ناموس عار
خوف کن از حق خود بیزار باش — عاشق دیوانه شو بی عار باش

گر روی از خود بدین پیر طلب — چون گرفتی عصای عصاگیر طلب
بی عصاکش کی بیابد راه کور — از عصاکش خود مبادا دور کور
شیخ بنماید ترا راه رشد — همت او دیو نفست را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن آن شیخ بخت — مینوری از همت او نیک بخت
زان شرابت میکند مست خراب — زین طریق حق طلب کن فتح باب
بر همی رود طریق مولوی — کو بیست تنها از شراب معنوی
در طریق مولوی دیوانه ایم — بر خوش مستیم زین میخانه ایم
شکر یزدان را که مست آن میم — زین طریق عشق هم بیگانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
تر شیرین رسته ایم از باغ عشق — فدل ما هست صد داغ عشق
عاشق دیوانه شو بیدار هم — این طریق عشق را انگیزیده ایم
عاشقان از خوش تر اند طریق — جمله جانانه عشق اند از فریق

سیر گردانند در عشق خدا — فارغند از زرق و تقلید و ریا
بندگان گر سلطان عشق — خسروانند همه شاهان عشق

صفت عاشقان که خود محو شهید خدا اند — تاکید کردن از اقبال خبر

هین بیا این عاشقان را باز جو — از خسیسان مدعی بیزار شو
گر شدی تو بنده سلطان عشق — میر بای کوی از مهر زمین عشق
عاقلی رو دور شو با ما میا — عاشق مستی بیا صد مرحبا
عاقلی از عاشقان بیگانه — عاشقی با عاشقان همخانه
عاشقان هستند خاصان کرام — عاقلان هستند خام عوام

طاعت عامه حجاب خاصگان — وصلت عامه حجاب خاصگان

طاعت عامه به تقلید و ریا — آن گناه هست بخش خاصان خدا
وصلت عامه با عشق و بلا — آن حجاب خاص درگاه خدا است
نزد معبود آن عبادت عوام — کی بود همچون عبادات کرام
طاعت عامه بجهل غفلت — طاعت خاصان عیان روست

ذکر

ذکر تسبیح ار نه با جاه دل است — لفظ بی مغز از آن بس باطل است

لفظ کاید بی دل جان در زبان — همچو سبزه تو از بو و نمو

میکنند تقریر حب اشتیاق — با زبان و دلش بغض نفاق
در زبان با دوستی میثاق عهد — در دلش با دشمنی سعی جهد
پس از آن فرزند آن مشتاق — در زبانت نسبت ابد صدق در
در بود در سری میثاق عهد — در وفای سیف همچو بی شهد
بگیر از احمقان هرگز وفا — گر وفا جویی مجو ز اهل صفا

نقض میثاق عهد از احمقی — حفظ ایمان وفا کار تقی

گر کنی تو حفظ ایمان و وفا — پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در است — حفظ مر باید نمی باید شکست
گر تو مشتاقی بدیدار خدا — پس مشو تو سست در عهد وفا
عهد را با جاه دل میکن نگاه — تا ز نورانی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش — همچو دیگ از آتش عشقش بجوش

گر ز نفس ای بی‌خبر ناکرد رسید / با دو سه ای با ناز کرد رسید

باحبا و بار یاضت روز و شب / جا بکش مردانه شو اندر طلب

با ریاضت صافی آلوده شو / مقبل شایسته بستوده شو

در عمل با جان و دل مشغول شو / جهد کن با حضرتش مقبول شو

خویش را از جرم کن هیچ پاک شو / عزم درگاهش مکن ناشسته رو

جستجو کن عیب خود را مو بمو / جهد کن خود را ز هر عیبی بشو

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

از همه آلوده گی ساده شو / با وصال حضرتش آماده شو

چون نداری با وصالش اشتیاق / مانده در منجنیق هجر و فراق

در جدایی خو گرفتی صبر و قرار / نیست در تو آرزوی وصل یار

از تماشای جهان هستی حجاب / مانده اندر چه کاری حبیب جاه

سخت آید ترک این دار فنا / سخت ناید ترک دیدار خدا

آنکه صبر نیست از دنیا دون / صبر چون دارد ز نعم الماهدون

کم نشد اندر گداهی نه جهان / نیست جز رنجش جسم عاشقان

در حقیقت هر دو جهان هیچ در هیچ / دم شیطان نیست غیر وی روی هیچ

هین تو بالا از زمین پرواز چون هما / تا نا فتی اندرین دام بلا

برگشا پرواز کن ای باز جان / کن شکار اندر فضای لامکان

فکرت و اندیشه دور از فنا / کن رها شو طالب وصل لقا

هر که اندیشه بدی برای فنا کند / آنکه در اندیشه ناید از خدا

چونکه در اندیشه ناید از خدا / شو بری از فکرت اندیشها

ز آینه دل گرد اندیشه بروب / تا مجلا گردد و صافی و خوب

تا در آن آینه ببینی روی دوست / که دو عالم جمله از ایجاد اوست

اهل دل بینند در آینه دل / پرتوی انوار آن شمع چگل

شاه باشد در دل اهل دل است / به ز تنها ز دل مقام منزل است

ابلهان تعظیم مسجد میکنند / با جفای اهل دل جد میکنند

بهر امر شاه مسجد سجده گاه / در دل اهل دل است منزل آن شاه

مسجد از بهر عباد خانه / دل شده معبود در کاشانه
بس بجو نور در دل اهل دلان / آنکه بر وی نیست از کون و مکان
تو مکن فکر جهان ای بی کل / فکر کن تا چیست آن مجرای دل
باطل است فکری که باشد در جهان / زانجهان است فکر و ذکر عارفان
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر این عالم چونکه عالم فناست / فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقان را فکر در دنیاست بس / اندر این فانیست ایشان را هوس
فکر ایشان هست نی آن جهان / این جهان است مطلب ایشان هان
علم آموزند بهر مال و جاه / نه برای آنکه بگشایند راه
بهر آن کوشند در علم و هنر / که فروشندش به آن با سیم و زر
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
علم خود را تو بجو ز مشتری / تا فروشی نعمت دنیا حری
که فروشی علم را با رب ما / با خدا بفروش احمد مشتری

چند گوئی که بخوانی فن و فنون / چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر مغز او عشق خداست / گرنه عاشق همه علمت هباست
لفظ بی معنی است علم صحفان / علمشان جسمیست کازو جان
لفظ چون وکرست و معنی طایر است / جسم جوی و روح آب سایر است
وکر بی مرغ است بی اصل جمع / می نیرزد هیچ روز انجمع
جسم جان لفظ بی معنی باست / جان معنی گوهر آن دهانست
ای برادر تو عجایب معنی / جان باقی مانده در جسم فنی
لیک تو از خود بغایت غافلی / نور نیر باطنی خود جاهلی
نفس و عقل و روح هر سه هست / در تو یابی هرچه میخواهی بجست
نفس نمرود است عقل خلیل / روح در عین عقل اندر دلیل
نفس نمرود آتشی دارد تمام / افکند آنرا خلیل عقل جام
گر عنایت میکند رب ودکا / عقل جانب شود دیگر از او
ور عنایت را بگرداند خدا / بس شود عقل نفس را

در آن نسخه ۱۲۱

باطن ع

تو مطیع امر فرمان خدا　　تا که یابی ز آتش نفست رها

گر ازین آتش بفضلش وارهی　　میشوی مجذوب مجذوب مهی

پیش مجذوبان مجذوب و ولایت　　کل شی غیر وجهه فنا

جسم مجذوب است و جان از نیستی　　جسم فانی روح باقی تا ابد

پس تو خود را چون ببینی در آینه　　چشم بگشا و تو بنگر تو نکو

آینهٔ دل را اگر دادی جلا　　که ببینی تو جمال روح را　　که

که شناسی تو خود و اسرار را　　که بیابی وصل آن دلدار را

آینهٔ دل را از زنگار گناه　　کرده چون نامهٔ زشت سیاه

بر دلت زنگار بر زنگارها　　جمع شد تا کور شد اسرارها

پس نه بینی خویش را آن کوردل　　کور کردی چشم دل ازین بلا

چشم گر باز گشتی با جلا　　تو بچشم دل ببینی خویش را　　دل بجو

گر ببینی خویش را با چشم دل　　هیچ دیدی این جهان آب و گل

حیف که ماندی بکوری در جهان　　مانده محروم از لقای جانان

زان

زان نیابی از عبادت تا تو ذوق　　زان نمی‌آید ترا از دوست شوق

ذوق باید تا دهد طاعت بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر

ذوق از طاعت نصیب اولیاست　　چون درونشان نور ایمان دوام

ذوق طاعت آنکه یابند عوام　　طاعت عامه بتقلید بیاست

اولیا محبوب رحمن الرحیم　　اشقیا مغلوب شیطان الرجیم

بر ز ذوق شوق مردان خدا　　سیر خوششان در دین مصطفی　　پاک

فارغند از جمله مردار حرام　　قسمت‌شان پاک حلال از هر طعام

گر شود عالم پر از خون مال مال　　کی خورد مرد خدا الا حلال

چون نمیگردد ورا از هر طعام　　از حلال آرد ورا ذوق طعام

رزق جسمش لقمهٔ پاک حلال　　رزق جانش لمعهٔ نور جلال

جسم عارف هم ز تبدیل خدا　　جان شد است از نور حق او را غذا

بلکه او اکسیر گشت از ذات حق　　زر کند مس هم از انجاح حق

مس او زر گشت از اسرار حق　　شیر خوش شد غذا از شیر حق

خدمتش کن [illegible] سوار تو ‌ ‌ ‌ چون مکیش ابدال زد لدار تو

خدمتش کن تا مسیت زر کند ‌ ‌ ‌ هم ترا در راه حق رهبر کند

تا تو هم در عالم اکسیر شوی ‌ ‌ ‌ طالبان را مرشد رهبر شوی

همچو او جسم لطیف جان شود ‌ ‌ ‌ قطرهٔ تو قلزم عمان شود

تا شود روح مصور جسم تو ‌ ‌ ‌ هم حلال پاک گردد قسم تو

در غذا انوار خدا گردد طعام ‌ ‌ ‌ نور حق باشد غذا او مدام

هرکه در وی لقمه شد نور جلال ‌ ‌ ‌ هرچه خواهد گو بخورد او را حلال

هر غذایی کی خورد مرد خدا ‌ ‌ ‌ نور حق گردد و زاین غذا

او چو نور است غذا جزو او شود ‌ ‌ ‌ هرچه در نیکو رود نیکو شود

مرد حق را نو نکو رنگ بشر ‌ ‌ ‌ او مبدل کننده است نیکوگر

جمله خلقان قفس شد خلاق خدا ‌ ‌ ‌ پاک از آلایش حرص هوا

شد دلش وسیع چون جهان خدا ‌ ‌ ‌ شد گشاده دست او اندر سخا

دل فراخ از او دست شد فراخ ‌ ‌ ‌ چشم کو از اعتبار لاسنگ

اهل دنیا از خدا گشته بدور ‌ ‌ ‌ زانکه خسیس است چشم کور

دایما در سنگلاخ پر خطر ‌ ‌ ‌ پای او لغزد زند بر سنگ سر

چون دلت تنگست از حب غمی ‌ ‌ ‌ کی گشاید دست تواند سخا

شد دلت تنگ از حب و قوف جلال ‌ ‌ ‌ آرزو تو جهان ملک مال

از سلیمان مانده مهجور دور ‌ ‌ ‌ بهر دانه چند گردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی ‌ ‌ ‌ هین سلیمان جو چه باشی غوی

دانهٔ این دنیا فنا و بی ثبات ‌ ‌ ‌ از سلیمان هم مرادات فوز علا

تو بدین پوسیده دانه قانعی ‌ ‌ ‌ غافل از حسن جمال صانعی

چند از نادان این حرص هوا ‌ ‌ ‌ چند باشی غافل از وصل لقا

هین بجو تش آن طالب دیدار ‌ ‌ ‌ زین جهان بیوفا برتاب شک

از عدم خود ساخت این اسباب را ‌ ‌ ‌ از سبب بگذر بجو و باب را

هرکه بیند آن مسبب را عیان ‌ ‌ ‌ کی نهد دل بر سببهای جهان

نیست این اسباب و بنا برقرار ‌ ‌ ‌ رو مسبب را طلب کن زینهار

چون بدین نفی گوئی شد نسیب / رو بکن با جان و دل او را طلب
طالب او مشو مطلوب او / شد محب او بقلب محبوب او
بلکه بر دارد دوئی را از میان / تو شوی محو بماند او عیان
شد مبدل ورد تو با صفات او / جمله اوصاف تو شد از ذات او

مفردات جلد ثالث

چونکه موصوف باوصاف جلیل / ز آتش اعراض گشته چون خلیل

چونکه اوصاف تو شد اوصاف او / فات تو شد مضمحل در ذات او
جز نگنجانم من هر انبیا زراز / نیست و نشنو بگه باشد پرده باز
شاهد تو بزرخ قفلی نه / وا مگو سر را که سر شنوده
عارفا اگرچه مبدا شد ز / که کند از سر مخفی پرده باز
از خجل این راز هستور / آن مگس زین شکرها دور

گوش بحس تو شد امیر جلال / گو چو گوش صد زبانها قال

راز سلطان را مگو بد و ور / بلکه دارد بر دل جان سر

ور بگوید با خشم سر راز شاه / میکنند ز خشم او از کین
زین سبب سر را چون غافلان / میکنند از فهم نا اهلان نهان
نیست لایق عاشقان را زین جهان / که همی فهمند راز عاشقان
اینجهان عاشقانش بیوفا / اهل آن عالم مبرا از فنا

اینجهان عشاقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

این جهان اهل این فانی شود / آنجهان اهل آن ماند ابد
اهل این عالم چو هستند بخس / سر چو گفتن با ایشان شد عبث
کو بگو سر راز را با این خسان / خود نمی فهمند راز عاشقان
گوش شان را حب جاه و سیم و زر / از طمع سر را چو کر دیست کر
گوش ایشان خشم ایشان از طمع / کر کور است بد لهاشان طمع

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

از طمعها و غرضها پاک شو / آنچه من گویم بجان و دل شنو
گوش سر بگشا و بشنو رازها / نیست در خور گوش حس این رازها

که همی لحه
عاشقانش لحه
غبن زبان در
ضائع کرده آن
هی هر در

ای برادر گوش هش کو گوش خر | زین نشیب اسرار ربانی گرفت
گر تو خواهی بشنوی راز نهان | پنبهٔ غفلت بیار از گوش جان
پنبهٔ تقوی بگوش هر فشار | گر کنی آواز دو رفع از فشار
گوش هم بر بند از هر دو فن | تا ببینی شهر جان را با فن
حاجت ما را از کرم ای مستعان | کن هدایت مسکینان تا شهر جان
این جهان بی‌وفای پر حیل | میفریبد یاران بمکر با دغل
گر نگیرد دست ما با لطف جود | میبرد ما را بجود و بوجود
میکشند ما را عدو از مکرها | نحن ز جو منتک عونا ربنا
جز روح پر ضیای مصطفی | تو بگردان الحذا سوء القضا
جز قضا آید شود تنگ این جهان | در قضا طوطی شود رنج دهان
ای امید آینده بر دو جهان | از قضای بد تو ما را وا رهان
گر تو خواهی الحذا سوء القضا | قادری که محو گردانی ورا
ما چو گوی پیش چوگان قضا | تو ببر ما را بمیدان رضا

ما چشم داریم از تو یارب ای پروردگار

گر قضا

گر قضا را تو نگردانی یقین | نیست ما را غیر تو یار معین
ما بسوزیم پیش قضای ای قباد | عاجزان چون گرد پیش گردباد
گر شود زیر و زبر عالم جمله هیچ | با قضای آسمان هیچ هیچ
از قضای حق حق بالی الامان | بس بگو فریاد رس ای مستعان
با فغان و ناله و سوز و گداز | کن نیاز با خدای بی‌نیاز
شو بامر حق بجان و دل مطیع | تا ببینی لطف او با بی ضیع
جهد کن خود را بشکنی و فنا | تا ربایی ضدها بکشی بیخ عنا
در غم او اشک بار از دیده‌ها | در غم او هست بس امیدها
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
گر تو غمگینی یقین خرم شوی | ور تو پست افتاده بالا روی
هر چه بینی اندرین فانی جهان | اندران عالم ببینی عکس آن
هر چه اینجا شادی آنجاست غم | هر چه اینجا جیب آنجا الم
اهل بهشت آنکه شود در ده مغتنم | می‌نخواهد سیر آن شهر عظیم

تند باد

چشم دارانند در عشق امیدوار

ده مرده مرد را احمق کند ‌‌ عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو هم صورت شناس ‌‌ شیخ معنی هست شیخ بی قیاس

احمق است آنکو بود در ده مقیم ‌‌ می نخواهد شهر معمور عظیم

صورت شیخی نباشد جز دغا ‌‌ تاج و خرقه با ردا و با عصا

احمقان او را ز صورت خود دید ‌‌ دست او گیرد شود او را مرید

تو ز صورت بگذر و معنی بخوان ‌‌ جز که نیست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذری ای دوستان ‌‌ جنت است و گلستان در گلستان

چشم صورت جز که صورت ننگرد ‌‌ چشم معنی بر گشا ای با خرد

صورت نیست [illegible] ‌‌ رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالم صورت نماند پایدار ‌‌ هیچکس را نیست صورت را قرار

عالم معنی است باقی ابد ‌‌ غافل است آنکه درینجا گم شود

تو چه یعنی بر ضلالات فنا ‌‌ عاقبت محروم مانی ای فتا

هر چه یعنی هست محروم ای پسر ‌‌ چون خر لنگ [illegible]

از چه یعنی اندرین کون و فساد ‌‌ هر متاع فانی گشتی تو شاد

همدمانت همچو تو نادان و کور ‌‌ کار زان شد در جهنی همچو مور

همدمت چون تو چه یعنی کور دل ‌‌ هم تو و هم همدمت خر در خجل

تا نگشتی یار پیر و خدا ‌‌ محرمت چون تو لوند بینوا

همدمت را وصفها بی بها ‌‌ بیوه شد چون خانه زنبورها

رو بها باشد که تو چون مگس ‌‌ [illegible]

ای پسر تو از چنین یاران ببر ‌‌ همدمی جو عارف و دانا چو در

تا ترا او همچو خود دانا کند ‌‌ وا رهاند از عمی بینا کند

همدم نادان ترا نادان کند ‌‌ همدم مجنون ترا احمق کند

تو بجز نیکان مرو همدم مباش ‌‌ تو بجز عارف مرو محرم مباش

پس خلاف عادت است ای لعین ‌‌ یار بد بدبخت یاران مهین

هر چه بر مردم بلا شد سخت است ‌‌ این یقین دان از خلاف عادت است

شد خلاف عادت مرد بعید ‌‌ گر کنی نا جنس با یاری کنید

از درختی بید کی چند ثمر
از نهال خار کی خواهی شکر

ای برادر یار بد جوی بهمن است
خصلتش بر برگ عریان کردنست

چون نسیم باد او بر برگ بار
یار نیکو هست مانند بهار

پس بود او یار بر نور طلب
خدمت او کن باکرام ادب

بنده کی مرد صاحبدل شوی
گر همه در فرق سر تاج ولی

مثنوی روشن دل از روشن دلی
گر شوی شاه جهان بیجاهلی

گر شوی در خدمت صاحبدلان
روشنی یابی که ناید در بیان

همچو ایشان میکشانی خشم جان
از جمال شان نشان یابی نشان

همچو ایشان با هوا غالب شوی
همچو ایشان با خدا طالب شوی

با گروه طالبان همراه باش
با دل جان بستگان آماده باش

گفت حق کز فاسئلوا اهل ضمم
چون مرا خواند اجنبانم

جوز چنین کو بد لطف آن شاه
چون نیابی نیکوی گاهی آه

کن مرا آزاد از دام جهان
زود بنما جمال جان فزات

مطلب

مطلب وصل لقای آن نگار
با ازین گریه های زار زار

دوست دارد دود و آه زار را
ناله زاری خوش آید یار را

ای پسر با دردها باید دوا
هست از ضدها قرین نیکها

رنگ و بوی کهربا پیکرهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس اهل دل با جاهلان
رسته با گل خارها با گلستان

در مجامع کز صف صف خاص و عام
اقتدا کرده همه با یک امام

در عبادتها ولی از فرق فوق
با تفاوت اندر ان با خوی خوش

ایستاده جمله اندر یک نماز
با تفاوت در درون سوز گداز

در میان شهر این خلق جهان
یک بیک چون بازها بهای زر و نان

دست شد با کار دنیا زر ملکها
تا به یزدان که الیه المنتهی

یک زیک بالا تر خلق جهان
در هنرها تا خدای مستعان

هر یکی را داده چون یکی کو طلب
هر یکی را ساخته یک یک سبب

خلق عالم جمله از یا تا الف
هم بصورت هم بمعنی مختلف

هر یکی در آرزوی خود شتافت / عاقبت مطلوب خود هر کس بیافت

هر یکی دارند گون آرزو / آرزوی بد بد و نیکو نکو

گر گدا ان گر شها بنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود

میدهد خود بنده را اول طلب / باز بر وفق طلب یار از سبب

هم طلب زو هم سبب زو هم عطا / جمله زو اندر میان هیچیم ما

ای خنک آنرا که اندر جستجو / میکند خود را خدا مطلوب او

تو مبین خود را اگر مطلب است / جذبهٔ آن ذوالکرم داد و دست

اثر او در تو بهر جا لیکه بس / آرزومند جمال جانفزاش

لیک در لوک خفته شکل عجب / سوی او من فتح ابواب مطلب

نیست او ناظر با فغان صفات / شد نظر او را بایمان از عشق ذات

چونکه در دل نور شمع بر فروخت / هستی ظلمانیت را جمله سوخت

هر کرا عشوق معشوق است او / فعل و صفتش چه شد باشد نکو

هر دو را که خدا آن عشق داد / اندر و اسرار غیبی بر کشاد

گرچه

گرچه وحی هست از جنس رون / ذوقهای معنوی اندر درون

چونکه جنس روح باید آدمی / باشد از تصویر غیبی او عجب

هست از جسمها بیرون ذوقها / بلکه تصویرات غیبست از خدا

ور ز عشق خوف لذت باشد نهی / ذوق محبوبت ز اندر دل تهی

نیست اندر دل ترا الا هوا / آن هوا از نفس دان نه از خدا

آرزویت جز هوای نفس نیست / حاکم دل نفس گر گشتی بست

چون بباید الله قد رب یقین / منشو و بدتر ز شیطان لعین

نفس از وسواس او گر مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

چونکه نفست را بکشتی ای دنی / نیستی تو مرد کمتر از زنی

چونکه هستی تابع نفس ظلوم / جاهلی گر خوانده ای بس علوم

چه تفاوت عالمی با جاهلی / چون نکردی خویش را باحق فنی

زهد تو هم از برای نفس هست / آرزوی علم هم از نفس خاست

پس بس افتی تو بدین علم هنر / در معانی گرچه بینی در صور

هر که کامل تر بود اندر خبر / او نمی بیند بس صورت بیشتر

عاشقانرا علم ربانیست علم / نه همان از صورت فانیست علم

علمها را علم خود آرد ثمر / چون حنا رسد خالی از حجر

چون نتیجه علم شد غیر جهان / پیش غیر عاشقان تحجبت آن

شد نتیجه علم عشق و وصل دوست / در دو عالم خود همان معشوق اوست

عاشقان در لامکان گرده مکان / جمله بیرونی از جهان از مکان

لامکانی که درو عشق خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل و حالست فنا / بی زمان در لامکان ملک بقا

شد کفی از موج بحری نشان / جمله هستی گر زمان گر مکان

عاشقان امواج آن دریا یکی / جنبشان از کلمه هستی ز خاک

چشم دل از کشا بیدار باش / محرم این تو العجب اسرار باش

گر بخسبد تن چو شد بیدار دل / میشود از غیب پر انوار دل

آنکه دل بیدار دارد چشم هم / گر بخسبد بر کشاید صد بصر

چونکه شد بیدار دل گردد عیان / کنز مخفی کو نهست اندر دل نهان

جمله هستیها که در کلیست / عکس هستیها که اندر دلست

هست دل آن بحر محیط بیکران / می نگنجد هیچ در شرح بیان

ای بیا در بی نهایت عالمی / هست پنهان در وجود آدمی

هر چه خواهی گر بدست آری بگو / هست در هستی او از خود بجو

موسی و فرعون در دشمنی / با بدان در خصم از خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان / ابد و خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطان لعین جبرئیل / احمد و بو جهل نمرود و خلیل

در وجود تست جمله خیر و شر / تو ز خود هستی ولیکن بیخبر

صورتت معنیست گنجی نهان / صورتت ابریست معنی آفتاب

گر تو خواهی دید خود از نیز جهان / شو به بیخود شو جود در نهان

هوش را بگذار آنکه هوش دار / گوش بگذار آنکه گوش دار

گوش بشنو شد حجاب گوی هوش / جهد کن تا پرده بردار ز گوش

کوشش سر را چند بنداری تو گو / هوش مجنون از چنین تو بند هوش
کوشش هوشش معنوی خواه از خدا / تا شوی با باطن خود آشنا
در عبادت کوشش با صدق و صفا / عشق و فا مردانه در عهد و وفا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی / در رضای خواجه اش افکندگی
جز خضوع بنده کی اضطرار / اندر آن حضرت ندارد اعتبار
تو مبرّا با نیاز کار سنج / غیر خواری نیست عجز و نیاز
باش دایم با خضوع با خشوع / در قیام و در سجود و در رکوع
هر چه بینی در جهان از ذات اوست / جمله موجودات از ایجاد اوست
تو بجسم صنع چون قانع شوی / خوشتر آنکه عاشق صانع شوی
هر چه بینی قدرتش را فکر کن / ذکر کن معبود را و شکر کن
عاشق صنع خدا بازی بود / عاشق مصنوع خود کافر بود
صانع با قیمت معشوق اید / نیست از مصنوع فانی ذات مدد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه / جان بجوی هیئش کم اشتباه

تو بمصنوع عشق چرا قانع شوی

سعی ها کن ورزه علم و عمل / تا بیابی وصل آن شاه اجل
اولا علم و عمل مطلوب نیست / که وسیله وصلت محبوب نیست
جوز بیابی وصلت محبوب را / احتیاجی نیست مصنوع را
صوفیا این وقت باشد در نیاز / لیک صافی فارغ از بی محل
هین بیا تو طالب آنجا باش / مولوی شو عاشق ابدال باش
گر ازین جا آگهی خواهی بیا / شاهدی شو عاشق شوریده را
من طلبکار هم بدین جا نجیب / بل دران جا هم بدین سعی طلب
گر شوی از یار صادق پر هنر / میشوی واقف بدین سر ای پسر
من طلبکار وصال دلبرم / بل زجمله طالبان طالب ترم
هر کرا بینی طلبکاری بسر / با رهٔ او خویش را انداز بسر
گر تو ما را همدم همره شوی / تو یقین دانکه ز خود آگه شوی
راه ما خود هم بدان راه است / راه ما جا بود کاینجا خداست
لیک این ره راه دانشمند نیست / جز به بی خویشی ره پیوند نیست

که دلیل

از وقت حال

همره ما همچو ما دیوانه است | از خود و از ما سوا بیگانه است

گرچه خواریم و حقیر و بی‌مایه‌ایم | همت ما هست عالی از جهان

همت عالی بود عشاق را | بنگر اندر همت خود ای شریف

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | که نباشد صوفی رزاق را

گرچه کرد او زهد و تقوی را شعار | بهر عز و اعتبار و اشتهار

عزت و نعمت به پیش عاشقان | هست ناچیز و حقیر و مستهان

چیست تقوی عاشقی محمود نیست | در ره دین محمد صاد نیست

دست بستن از هوا و آرزو | تا گشاید دست عقل از لطف هو

چونکه تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را

مرحبا ای شاهد شوخ ما | عاشق مستی جهانگوی جهان

درها آرد برون از بحر عشق | میکشد کالای از شهر عشق

میکشی از آشخانه مثنوی | گونه گونه لوت بو معنوی

این بساط است بدیع از خاص و عام | اندرینجا هست هر کس را طعام

هر که آید از غنی و از گدا | مغتنم گردد ز مهمانی ما

هر طریق کامل خود خواهشی بود | بهر خود خواهش هر آنکس بود

هین بیا افطار کن زین شهدها | گر بقوت روح داری شهدها

این غذای هست قوت جان و دل | نفس تن را شد غذا این آب و گل

هر کسی را میل غیبت شنها | هست با قوتیکه شد او را

آدمی را میل غیبت شد مهار | شد کشنده هم مهار این گرد

این مهارت میکشد از سوی خدا | که مهر کرده است او اولها

میل غیب کاملش نام آدمی است | جنبش آن نام او از آن غیب است

یا الهی از میان بردار سد | این مهار ما مکش الا بخود

تو بکش ما را ز لطفت ای خدا | وندر آن مجلس که هستند اولیا

ای دل دیوانه من جوش کن | باده از استغراق عشقش نوش کن

از شراب صاف بزم خدا | کاسه‌ها کن نوش نی بل طاسها

هین منه از دست جام اهل راست | تا نباشی بی‌خود و مست خراب

مستسقی طالب آب کننده

همچو مستسقی که آبش شربت است — بهر آنچه یافتی با عقد ماست

چون ز عشقش نوش کرد یکدو جام — جهد کن تا عشقش تو گردد مدام

هیچ پایانی ندارد راه عشق — هست بس بیحد مقامات عشق

هر مقامی که رسی پیش است راه — هر مراتب کان بدت بیش است راه

دائما قطع منازل کن ز عشق — قربت معشوق حاصل کن ز عشق

هین بپا اندر ره رو خدا — تو مکن یکدم قرار هیچ جا

هر دمی کو در تحیر با خداست — هر که شد دلبسته او از جست

چه نشینی دور مانده راه رو — بیشتر رو طالب احمد شو

سالک رو اندر ره عشق خدا — تا ز تو راضی شود آن پادشا

چون شود در ره شوی ز خود خلاص — دست تو گیرد کند تا بزم خاص

هم بنور حق کشاید چشمها — مر چشاند مر ترا آب حیات

هر دمی بخشد دولت از خدا — میگشاید در دل تو رازها

به عنایت حضرت این پادشاه — حمد او بگذار حمد شاه شاه

در دولت آندم گشاید رازها — که دولت خاص شود زنکوها

با خدا شایسته مقبل شوی — هم بفضل حق شوی صاحب شوی

بر شوی از حق خود حالی شوی — پر ز گوهرهای اجلالی شوی

گر کنی با ذوق شوقش بندگی — پادشاهی بخشد و پایندگی

تا شوی تو محرم اسرار حق — تا شوی از زمرهٔ ابرار حق

زمره گروه را

چون ز داد بندگی پر دولت است — میل شاهی از عجائب کسب نیست

عاقبت این بنده شاهی شود — شاهی باقی که ماند تا ابد

این عبادت دولت پاینده است — پادشاه است هر که خود را بنده است

تخم خدمت در زمین دل بکار — تا بر آری تو نخل بیشمار

جهد کن تا مرد صاحب دل شوی — ساده صافی ز آب و گل شوی

هرچه ظاهر اندر آن گلست — عکس پنهان اصلها اندر دلست

لطف شیر الکیمیا کس دلست — به خوشیی آنکه از دل حاصلست

پس برو تو خانهٔ دل پاک کن — آرزوها را بکن تن خاک کن

از بیخ بکن

پاک کن دل را ز زنگ ماسوا / تا شود آیینه حسن خدا

از کدورات هوا و از ریو / دور دار او را ز زنگار دو

زنگ گیرد از گناه آیینه اش / تیره گردد او ز کبر و کینه اش

تا نگردد دل ز علتها بری / این دعاها را بخیزت کی بری

هر کرا دل پاک گردد از عنا / آن دعا ایش میرود تا بر خدا

کار تو در لحظه عصیان گناه / از گنه کاری شد تهی دل ای آه

هشته فرمان رب العالمین / گشته تابع بر بساط العین

نیست قهر خالقت خوف و بیم / او فتادی در ره دیو رجیم

نیست در یاد ازو وصل دوست / از ره تو مراد آن عدوست

تو مشو مغرور از حلم خدا / دیر گیرد سخت گیرد او ترا

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

جرم ما از حد بشد بی منتها / تو بده توفیق ما را و رهان

این خطا را سبب حلم تو بود / لطف خود هم کن عطا ای ودود

هم بکن لطف عنایات سبب / چیست سود در جستجو در طلب

اندرین عالم سبب باشد نتیج / خلق را در خیر و شر اند حجیج

این سببها را سبب با لطف قهر / لطف و قهر بین اصل این زیان کر

بیت ربک آیات اسباب دگر / در سبب منگر به انجام کن نظر

هر چه هست از لطف و قهرت ای خدا / پرده کردی عالم اسباب را

جسم اهل تن سبب بند همه / آنکه جانی دارد رو تا وصال

روح حیوانی حیات اهل تن / لذت آن هیچ در حظ بدن

روح انسانی ازین لذت جداست / لذت این روح هم از خداست

حیات این تن ز جان جان جان / از خدا دارد حیات جاودان

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

جیفه تن شد چو جان جدا ماند نهان / جان ز جانان چون جدا ماند از آن

جان حیوانی برای خدمت است / بهر خدمت تن بجای خویش است

جانکه در خدمت کند تن جان کار / جان انسان بخش لطفش کردگار

جانکه شد در خدمت پیر نابکار / صورتش حیوان بود در روزگار

بس نعوتن را دایما در کار سرکش / تا شود دور ره خدمت یارکش

سیر بو بخشد شکر خواهد بچه / با بجنبد شکر خواهد و خنده

این تن تو هست حیوان مرکبت / تا ز خدمت در مطلبت

نفس خربنده بشد عقلش گمست / چون مطیع او نبود ظالم است

گر شود خربنده زن ما عقل / ٧ گردد از خربنده کش نفس عقل

او از ان خربنده بخو می شود / ٧ مژده باید میر آخور می شود

نفس سرکش تو مطیع او نیست / تو مدار پیش در کو دو نیست

گر نخواهی دولت فرد نفیر / دوستی با عاقلی با عقل گیر

دولت کبری نفس را غرت کنی / عاقبت زین دو جهان نفرت کنی

دوستی با عقل کن گر عاقلی / دل بدلبر دل بری بود اگر

گر تو ای عارف بدلبر دل بری / دل بدلبر را اگر صاحبدلی

جان بده دل را بدلبر دل او / او برد دل را که بر دل می برد

نسخه نقل: گر دو از خربنده کی اش نفس

چه باید میر آخر می شود نسخه

لکه

دل که دلبر می برد نهبت دل / نسبت دل گر نماند دلبر کل

چون بشد صیاد دام از کف بدید / که شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند / فارغ از آزاد این آب و گلند

اهل دل سلطان جمله عالمند / در دو عالم شاد مانی خرمند

اهل دل را که شناسد اهل دل / که شناسا بلکه هست از اهل دل

گر تو باشی اهل دل هم نشین / گر نه اهلی مرغ نفس بیقین

از بسا نتابها میان جم غفن / ظاهر اندر خیسان بس نشان

ای ثنا معشوق کاه با شخت / بیش بخشد ندا عشق حبت

عارفان بینند معشوق لطف / از خنک انکوراتش از حرف

گر تو هستی همنشین عارفان / کشف گردد بر تو سر از زبان

گر شوی با اهل دنیا همنشین / همچو ابلیس حقیر و مهین

گر کنی با عارفی کن اختلاط / که کند پیش تو از عرفان بساط

بو نهی چون زرگان در زر شو / با جمال بو شغم مسرور شو

اسی نقطه

میں خواں

جانکه اندر وصف یوسف ماند او / کی تو بینی روی یوسف را بگو

گر ببابی یوسف صاحب جمال / یافتی سلطان مصر لایزال

گر شدی مقبول او گشتی عزیز / رو تو یوسف جو از این کار گریز

شد زمین ما چاه زندان جهان / از چه زندان خدا یا وا رهان

زین چه زندان بکش ما را خلاص / کن عطا با ما تو تخت خاص

تا کنیم ما دل و جان شکرها / شکرها خوشتر ز نعمتها ما

شکر باید نعمت خوش تو / زانکه شکر از ذات او دورست

لذت نعمت دهد ذوق صفا / لذت شکر آشنای با خدا

وقت نعمت گرچه آید ذوقها / وقت شکر آید بدر شکر خدا

تو شوی از رحمت حق با امید / شکر کن تا نعمت گردد مزید

یا الهی از کرم داریم امید / تو مکن از درگهت ما را بعید

مانده اندر ظلمت تو صید ایم / کن ز انوار رب اکرم الکریم

بعد تو صید نبی آید بسی / از بن ظلمت ببین خورشیدها

ای مرا از ظلمت جهل عمی / وارهان ما را از او فضل هوا

گمرهانیم ای معین رهبر / دست ما گیر از کرم در ره بسر

کن هدایت بخدا آن راه را / که بر رفتند انبیا و اولیا

آن رهی که راه مولانا ماست / میکشانی ما را که آنهم راه راست

که بکفت آن رهی در راه رشاد / کو هست در راه طریق استاد

راه ها صعب بیابان رده ایم / ره بهای خویش پایان کرده ایم

راه عشق حق بسی صعب سخت / لیک آسان کرد سلطان تخت

گر بخوانی تو کتاب مثنوی / میشود آسان ترا این راه روی

کو دلیل رهبر راه خداست / می نماید ره روان را راه راست

ره روان را اندرو بس پندها / گر پذیری میکند بد بندها

گر تو هستی طالب وصل خدا / گوش با جان و دل این پندها

آنکه نصح ناصحان را نشنود / فال بد بالاست هر جا میرود

گر بذیرفتی تو نصح ناصحان / یافتی از فال بد من امان

که

سر بریده

نصح ناصح از جان و از مهر
تا شوی بر نفس و شیطان سپهر

از کرم این ناصحان نیکخواه
دست تو گیرند باز آرند راه

حق‌شناس این نیکی ایشان بدان
کن قبول آن بجان و دل زبان

دوستی‌ها می‌کنند ایشان ترا
گر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود خود ایشان و نی
بد کنند با تو چه نیکوی کنم

خوش نمی‌آید نصیحت نفس شوم
مرد را در وسوسه دیو رجیم

زانکه ناصح می‌کند منع از هوا
دیو شهوت می‌کند تشویلها

او بدین لذات فانی قانع است
ناصحش از حظ شهوت مانع است

یافتند از عشق لذت عاشقان
فارغند از خط لذات جهان

از وجود خویش فانی گشته‌اند
بوده نهان نیست الا فرد اند

عاشقان از کار شو و با وجود
عاشقان از هست بی سرمایه‌اند

عاشقان که نیند در میدان عشق
محو و اند در خم چوگان عشق

پاک گشته از هوا و از هوس
طالب دیدار معشوق‌اند بس

و جنانه

سوخته جام الست از جام عشق
مرغ ایشان رام اندر دام عشق

گشته با معشوق با هم آشنا
گرده در دریای وحدت آشنا

گشته غواصان دریای فنا
گشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
خوش عدم کز یکی نفیس وجود اند

بزم گاهی ساختند اندر عدم
یافتند اندر عدم ملک قدم

غافلان از خوشترین جا بی‌خبر
اندر آنجا خفته‌اند ایشان مگر

عز و جاه آنجا نشان آرزو است
زانجا از آن خسان گشتند دوست

علم می‌خوانند بهر عز و جاه
نه برای آنکه می‌یابند راه

علم‌شان قشر است از درون قشر هم
علم‌شان زان نباشد فر و نور

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
حافظ علم است آن کس نی حبیب

دانش آن باشد که بیدار کند
زین جهان جیفه بیزار کند

تا ازین لذات فانی حر شوی
با سر و عشق زین بی‌زر شوی

سر خوش و مست از مرد و جد شوی
مستغنی دولت وصل شوی

بس چه کوشی در حصول عز و جاه / که شود در روز اجل حاله تباه
این خودی را کن فدای آن خدا / تا بیابی عز و جاه اندر بقا
جز فراموشی خودی بادت کنند / بنده گشتی آنکه آزاد کنند
گر کنی خود را تو فراموش ای پسر / در میان عاشقان مشتهر
گر شوی بنده سلطان قدیم / می‌شوی آزاد از نار جحیم
بس بکن رحلت ازین فانی جهان / رخت جان را کش درین اقلیم جان
خاک تو در فانی ملک جهان / سیر کن باقیست اقلیم جان
جانهای عاشقان چون قطره‌ها / غرق گشته اندرین بحر فنا
جان شناسی از عدم با قادر / غرقه دریای بیچون چند چند
قطره جان غرق آن دریا شود / قطره‌اش دریا بلا نغمه شود
با که گویم در جهان بگرد و گو / عاشق شوریده بر درد گو
چند گویم درد خود بیدرد را / چند گویم من چه بیدرد را
تشنه گو که دهم آب زلال / بینوایی گو که مر آرم نوال

درد حاصل کن اگر خواهی دوا / شو فقیر و بی نوا کاید نوا
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر که در عشق خدا اردرد شد / بینوا و عاجز و نیز زرد شد
دایما در آتش هجر و فراق / می‌بسوزد در انتظار اشتیاق
هر شده آزار او وصل یار / هست او یکدمی انجا قرار
بیخبر از خود شده مشغول دوست / هست او شایسته مقبول دوست
خالق بیچون نگهبانش شود / جمله عالم مست حیرانش شود
آنکه اندر عشق خدا حافظ بود / مرغ ماهی مر ورا حارس بود
چونکه عاشق گشت او را خاص عشق / جمله مخلوقات گردد عاشقش
پس بیا تو عاشق الله باش / مقبل مقبول آن درگاه باش
دل مده الا و را که داد دل / تا شود از دامها آزاد دل
تو مسازی خسته اسباب جهان / در بیابان چون خس خاشاک دان
هر چه از تو یاوه گشت زیان / تو عنایت دان ز لطف مستعان

حارس: پاسبان

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

هرچه از اسباب مالت شد تلف / تو رضا ده شکر کاید خلف

خود نخواهد ماند با تو این متاع / چه کشی تو اندرین رنج صداع

گر گشادی از ادب چشم جان / هیچ دیدی حلقه اسباب جهان

گر شوی ناظر بچشم اعتبار / می شناسی جمله عالم فشار

رو بهمها بیدار عبرت بجو / تو چه دانی از کتاب گفتگو

عبرت بیدار از یزدان طلب / از کتاب از مقال حرف لب

مر ترا نه از کتاب از مقال / تو بجو عبرت ز فیض ذوالجلال

گر تو بخشد عبرت بیداریت / مر فزاید ابتهال و زاریت

می شناسی عزت فر و جلال / میکنی خود را حقیر پایمال

در اشتیاق وصل رب العالمین / با هزاران شوق میکوشی بدین

بس رها یابی بعجز و فقر خویش / ز آفت نفس سگ حرص آفرینش

آدمی از عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص عنان

عجز و قدرت در جهان آید قرار / قوت مکنت بود در روز شمار

بین قیام زیر رکوع زیر سجود / جنت باقی عوض شد از درود

از صیام از زکوة خیرها / پس عوض یابد در آن ملک بقا

داد در دستت زمام اختیار / میشوی در دست قدرت کامگار

اختیار قدرتت تو با / خرج کن در راه طاعات خدا

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه ای فلک

گر عبادت میکنی در اختیار / نزد معبودت عزیز بخت یار

ور کنی با اختیار خود گناه / میشوی بدبخت خوار و رو سیاه

الحذر که اختیارت داد هان / باش دایم در رضایش تو همان

اختیار تو اگر باشد رضا / میشوی تو اهل الهام خدا

ور بسخره میشوی ابلیس را / میشوی تو اهل تسویل را

اهل الهام خدا عین النجات / اهل تسویل را بسیم الممات

گر شوی تابع بقرآن مبین / تو رها یابی ز شیطان اللعین

چون شدی اندر ریاضت چست دین / مثنوی از گوش سلطان مبین

گر شود مستحکم عبادت کار تو / مثنوی دولت سعادت یار تو

در شوی مشغول ذکر و فکر و درد / مرد بی سرمایه عمرت بیاد

چون بدست آید قوت قدرت خدا / در ره تحصیل میکن سعیها

قدرت سرمایه بود زندگی / وقت قدر آنکه نهد از بهر (?)

تا نگردد فوت فرصت یار رود / جهد کن تا یابد از سرمایه سود

خرج کن سرمایه در ره ثواب / سودها یابی ز زردا مجب

ور کنی سرمایه ضایع در گناه / میکنی خسران میکوبی تو آه

با خود آ خود را تو بین آدمی / تو بباطن بی نهایت عالمی

آدمی مرآت حسن ذوالجلال / آدمی گنجینه گنج نهان

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

در وجود روح نور مصطفی / جبرئیل نسبت عقل با صفا

بر براق عشق گر باشی سوار / سیر او ادنات کرده در نگار

در ابو جهل صفت جان تو بود / عقل تو گردد چو ابلیس عنود

تو سوار مرکب حرص و هوا / مثنوی مجروح از وصل لقا

شو پیاده از خر حرص و هوا / بار ریاضت ها بکش رنج و عنا

مرد شو رنج ریاضت را کشید / رنج این تن سود جان را فایده است

در ریاضت کن همه نفس خود فنا / دشمنست او را مده زر و طلا

در ریاضت گر کنی تن را ادا / در بقا یابی مخلد روح پاک

چونکه از خاک خدا کشت تن / بهر عیش فانی او جان مکن

چونکه از این گنج در خرج آ / چند در تعمیر این کوشی بیا

چشم غفلت بر گشا اول ببین / آنچه خواهی دید در آخر یقین

عاقل اول بیند آخر ابله / اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم عبا / آنچه خواهد گشت آخر آشکار

آئینه دل را بصیقل ده جلا / تا در وی بینی تو اسرار خدا

گر مجلا میشود مرآت دل / نقشها بینی ورای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق / بر شوی از تابش انوار حق
سر غیبت را بیاموزد خدا / محرم همراه خود سازد ترا
سر غیب آن را سزد آموختن / کو تواند لب ز گفتن دوختن
گر ترا شد سر توحید آشکار / حفظ کن با کس مگو مستور دار
سر حق را گر کنی در دل نهان / مخزن اسرار حق باشی میان
لامکان بی نهایت اندر دل مقیم / کو نگنجید در عرش عظیم
هست دل گنجینهٔ اسرار حق / هست دل آیینهٔ دیدار حق
شد دلت مغز و تنت همچون قشر آن / مغز دل در قشر تن گشته نهان
مغز نغزی دارد خود آدمی / یکدمی از ظلمت کم زادمی
گر نداری مغز نغز و در درون / قشر بی مغزی تو ای نادان دون
تو یقین دان نیست در تو آدمی / بلکه تو از ستور و از خر کمی
کاو خر است و نیست دوزخ عذاب / آدمی بی مغز دوزخ را مآب
هر چه کردی در جهان جرم گناه / جمله خواهی خواند با نامهٔ سیاه

پند نامه
در دل مقیم
عرش عظیم

از

ترجم

٧٢

هر چه تو اندوختی از خیر و شر / جمله خواهی دید از نفع و ضرر
گر بخواری خسته خود کشته / در جزیره قرب زو خود رسته
گر کنی اعمال صالح در جهان / تا ابد در راحتی اندر جنان
اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت / مر برو ماند خدا اندر بهشت
در جهان تو هر چه آری در کنار / اندر آن عالم برو بینی نگار
گر کنی اینجا ز مالت خیرها / عشر امثالت دهد آنجا خدا
در جهان گر تو کنی ظلم و ستم / در جحیم آید ترا قهر و نقم
جو بی رکوع با سجودی هر که کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت
تخم طاعت هر رکوع این سجود / چون تو میکاری برویاند درود
ور بکاری تخم عصیان گناه / هم برویاند در آن عالم آگه
کاشتی تخم بدی اندر جهان / اندر آنجا مثل او روید همان
هر چه از مردم تو بستانی بزور / می دهی اندر قیامت بی قصور
میشوی آنجا تو از خونش شراب / میکشی در دوزخ انواع عذاب

نقم عذاب

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه نار جهنم آمدی
منزنی تو زخمها بر مردمان / منزنند انجا ترا گر زگران
فعلها که میکنی از خیر و شر / در قیامت جمله میگردد صور
در بهشت اشجار انهار ثمار / در جهنم کژدم و زقوم و مار
جمله از افعال میروید یقین / پس بکن فعل حسن نیکو ببین
فعلها که کرده اند اجزای تو / جمله محسوس گردد وای تو
باشند اجزای تو خصمان خصمها / مر عملها شاید اندر لحدها
هین نگهدار ای پسر اجزای خود / دور کن از فعل بد اعضای خود
هی بکن پر فعل خیر از غفلت را / تا بیابی رحمت جنات را
از زمانیکه تو زادی از بدن / روح صافی گشته ز بستن تن
جمله افعال صفات از زمانی / هم بزاید جان شود مانند جان
هرچه باشد خوب زشت نیک و بد / جمله با جانت بماند تا ابد
چون دویم بار آدمی زاده بزاد / پای خود در فرق علتها نهاد

ربت از تن بود غلتهای تن / جان جو آسود چرا اندر ختن
باکه گویم من از اینها الخذا / من نیابم در جهان یک تنها
گر شود حاضر همه نقل شراب / هرچه خواهی از شراب و کباب
چونکه نباشد همدم خوش لطیف / مر نیابی ذوق الا با حریف
شاهدی را گو چرا نی همدمی / در فراق یار میسوزد همی
عقل و دل را کی فراق دوستان / همچو تیر اندازد شکسته کمان
بس بیار طالبم اسرار حق / گر بخوانید از کتابم یک ورق
سر خویشتن حیران بماند تا ابد / که فراموشت شود هر نیک و بد
چون شوی قانع به اسباب جهان / چون نمیخواهی گوهر پنهان
تو بیا عرفان بخوان عارفان / که بعارف جان بماند جاودان
هرچه باشد در جهان گردد فنا / جان عارف سرمد اندر بقا
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
هرچه آید عاقبت اندر فراق / زان ملول باشد مراو را اشتیاق

بس بیا تو عاشق درویش باش | بگذر از دنیا به تشویش باش
مر بیاید صحبت یار رهبری | تا شود او پیشوا تو پیروی
بلکه سالک در طریق مولوی | مرشد خود کن کتاب مثنوی
گاه در قبض و گهی در بسط رو | لیک اندر قبض اندر بسط شو
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو | آن صلاح تست آتش دل مشو
قبض مانند در مثل همچو زمستا | گر بپیش آید بهار جان فزا
قبض چه بود ریاضت تن گهی | گر کشی تن را نخواهد خوشی
از غذای تن اگر یابی فطام | در معارف میدهی جان را طعام
میگشاید در دل تو رازها | میکند شهباز جان پروازها
در درونت میگشاید حق رهها | زین رهها آید طعام حق بجانی
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر گشاید حق دهان خوی | لقمه‌های راز را اکل نوی
چونکه تو فربه شود از لقمه‌ها | میگشاید بر تو درها خدا

[illegible]

شتا زمستان

فطام کودک را از شیر جدا کردن

بس

بس مکن فربه تو تن را از غذا | خوشتر او را محنت و رنج و عنا
برتر از کون و مکان پرواز او | پادشاه رازدان همراز او
بیگمان تن را ز راحت به الم | خوشتر است او را ز شادی درد و غم
قند شادی میوهٔ باغ غم است | این فرح زخم است و آن غم مرهم است
گر شود تن را ز غم درد و وجع | میگدازد از غم اندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی | زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه ضد جان ماست | حرمت او غربت جان را حقاست
تن بمحنت چون ضعیف است و نحیف | جان بعزت بس لطیف است و شریف
صبر کن از لذت تن چند روز | تا ببینی آن جمال دلفروز
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
صبر تو اندر جهاد و در عنا | پرده بردارد ز روی دلربا
گرچه روی دلربا را پرده است | روی دل لیکن مجلا کرده است
چند گوئی تو مرا کو دلربا | تو بجو رو در درون دل ربا

ظاهرست لیکن تو غافل از او
جز که غفلت رانده‌ای در دل شو

چند بندی ای رو از خود جدا
تو ندیدی بند از محجوب از خدا

آنکه نبود بر از ناخن خشت
تو بری بازی نداء عشق با جنت

تو بر بارد تو خود باز همین
دور افتادی ز او هم دور بین

ای اخی تو خویش را نشناختی
هم ز خود در خود تو پرده ساختی

پرده جان تو نفس تو بست
لازم آمد نفس سگ را کشتنست

مانده‌ای محبوس نفس اندر جهان
خویشتن با نفس بند اژدهان

نفس را عزت کند آن بدتر چیز
زجر را لازم غرت جان بجز

ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آنکس که بری و رفسه

ور بود آن نفس غالب بر روح
میکند در دام شهوت مبتلا

عقل را آن نفس خر بنده کند
دایما در خدمتش بنده کند

آنکه هست او بنده این نفس دون
شد دنی گر عالمست ذو فنون

هر که عاشق نیست علم او حجاب
گرچه باشد ذوفنون و شیخ اهل

گر نخواند

گر نخواند علم عشق از عاشقان
کی شوی تو محرم راز نهان

آنکه از عشق او فزود درد
بو حنیفه شافعی درسی نکرد

عشق بحث و درس دانشمند نیست
عشق محبوبست چون خرسند نیست

هست دانشمند معمار فنا
عشق جوی محبت ویرانها

مقتدا عقلست دانشمند را
بگسلاند عشق آن پیوند را

خلق را از سر عشق آگاه نیست
همنشین جز غم جانان نیست

موت عاشق شد حیات وصل دوست
گو بیا و دیدم همنشین ار دوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتی فی حیات

موت عاشق نیست جز نوع حیات
که رود با دار زینها ممات

باده هستی چو نوشد از وجود
غرق گردد عاشق اندر بحر جود

مرد دانشمند ترسند ز موت
که شود مطلوب او از موت فوت

گر رود زینجا ازین فرع و فقار
افتخار اعتبار روز و نهار

روز معشوق عاشق را کتاب
خواند از حسنش زبان فتح باب

[illegible]

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف کننده عاشقانرا از جمال / علم حکمت گوست بهر جدال

عاقلانرا عزت فضل فنون / عاشقانرا شورش شوق و جنون

آرزوی عاشق صادق همان / بذل کردن در ره معشوق جان

بدل بخشش

عاشقانرا نیست در هجران قرار / چون شد او را اشتیاق انتظار

عاشقست عاشق بمرد در وفا / پیش عاشق هم کفن باشد هم جان

ای فسرده عاشق مسکین نمرد / که زهم جانی بجانان میرسد

چون بمردی جان بجانان میرسد / تا نمردی در میانه هست سد

وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ نبشد عاشقانرا بیم جان

بلکه پیش از مرگ عاشق مرده ست / گشته فانی جان بجانان برده سبق

در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوق او ز خود تبدیل یافت

هر که عاشق گشت او ابدال شد / او ز خود خالی شد و پر حال شد

کیمیای حال آنکه او مبدل شود / خصم تو از تبدیل برده حل شود

زنده از حق گشته است ابدال حق / مس او زر گشت از کسیر حق

پس تو در تحصیل خویش ابدال شو / روز و شب مشغول استبدال باش

استبدال

اندر آ در آتش عشق خدا / شو گدازان همچو مس در کیمیا

تا فنا گردی مس تو زر شود / سنگ قلب تو گوهر شود

هین بکش درد بلا جور و جفا / تا رهی از تیرگی یابی رها

من عجب دارم ز جویای صفا / کو گریزد وقت صیقل از جفا

تو نه پنداری که آسانست عشق / در رهی حق دادن جانست عشق

عاشق و درد و بلا محنت است / عاشقی رنج عنا شدتست

عاشقی چه سوختن در نار عشق / هستی خود باختن در کار عشق

کار دشوارست سخت مشکلست / میگریزد در گریز کو عاقلست

هیچ عاقل می نیوزد خویش را / همچو عود و خشک در نار خفا

عشق جز دعوی بخواند کی کوه / چون کوهست شد دعوی خانه

تا شود دانی عشق کار عاقلان / پیشه دیوانگان نیست این همان

خود نباشد عشقی از جناب / عشق آید از جناب کردگار
داد چون نیست از سعی و طلب / هست از ان با مسبب نی سبب
عشق کاید عقل دیوانه شود / در قتال النفس مردانه شود
میشود مغلوب نفس از دزدن / عقل تو چون مرکب دزدی تن
ره زنان ز آنجا تو دیگر نبری
گر نشد عقل او انجام عشق / مسبب گردد عقل گردد نفس رام
عقل اگر بر نفس ظالم گشت چیر / میشود با شاه جانش وزیر
نفس کافر گردد بست در اسیر / میر باشد از اسیری وزیر
شاهد دل ابروان ناز جان / شاه باشد گر کند عیش نهان
شاهدیست دل بحق غماز / کشته از شهوت اسیر حرص آز
زن عون عشق جوی مقتضی شهوت است / دل اسیر حرص آز افتاده است
دل گزین بند گران دهد خلاص / میشود با کیقباد روح خاص
عقل دل با روح گردد اتفاق / نفس تابع گشت و از ان نفاق

چون چنین شد جان عاشق مثنوی / با وصال دوست لا بد مثنوی
میشود از حبس دنیا خلاص / نزد یزدان میشود مقبول خاص
چون شود پرده لب مهر خدا / پس خدا هم دوست میدارد ترا
در دل تو مهر حق چون بند دو تو / هست حق را یکمانه مهر تو
مهر تو از مهر حق دارد مدد / تو نتیجه مهر او دانی مهر خود
مهر او مهریست ذره مهر ما / از ضیای مهر بینی ذره را
در دل ما مهر غیب داد او است / در درون مهر محبت هم از اوست
مستی ما از مدام جام او است / قرب ما از لطف از انعام او است
گر بخواهد قربت و صلت دهد / پرده هستی ما یکسو نهد
قربت ما لا اینقی قربت است / قرب حق از دیدهٔ ما بیش است
او قرین ما و ما ای طرفه ما / در حجاب هستیم از وی جدا
ما به ما پرده نزد او است / پرده و بند نفس ما اثبات او است
هست این هستی ما ما را حجاب / بر رخ زیبا ما هستی نقاب

در میان ما و هستی بست سد / نیست هستی نیست شد مانند جد

هستیها از نیستی دارد امد / نیستی در صنع او در کارگاه

کارگاه صنع حق در نیستی / غره هستی چه دانی نیست چیست

تو بیا در نیستی غره مشو / مانده در حبس این هستی گرو

تو بجو اندر فنا و نیستی / هستی خود در اگر احمق نیستی

این غبار هستیت ده بباد / چونکه از هستی برستی شاد باد

در دلت گر هست میل نیستی / میل معشوقیست خود تو نیستی

میل دارد یار با ما مصطفی / میل او در یافت میل ما کفی

مختفی

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل معشوقان غیرت بس نهان / میل عاشق با فغان نعره زنان

عاشق و معشوق و عشق اصل اوست / در هر دو طرف جویای وصل

کس چه داند گنج پنهان عشق / در ره حق داد جان عاشق

عاشق معشوق از ان گنج نهان / زین سعادت دور مانده دیگران

هر که عاشق نیست او بیگانه است / او ازین وصلت برون از خانه است

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جانی که اصل او ازوست

از کوی

جان عاشق آمدست از کوی دوست / او ببیند عاقبت هم روی دوست

هر که عاشق نیست او نامحرمست / نیست آدم صورتا گر آدمست

او نخواهد دید هرگز آن جمال / جز بعاشق میل معشوقست محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش / جای مرغابیست نه جای وحوش

عشق بیگانه است از هر دو جهان / محرم او عاشقان دل آگهان

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش / جهد کن با عاشقان همخانه باش

کز برای خانه ایشان بجاست / خانه ایشان ز قلعه و کنشت

کعبه عشاق مستان خانقاه / گرد وی آنجا بیا به جز اله

هین بیا در باده فقر و فنا / باش همره عاقل عشاق را

تا رسی حاجی کنی حج را طواف / حاجیی تا حاجی شوی تو بخلاف

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

خانه را گر حج کنی یابی ثواب
حج رب البیت وصل محب

حج بیت از مایه رنج الم
حج رب البیت فیض دو عالم

آن به هجرت وز الهی شد ز راه
این وجود خویش را کردن تباه

گرچه مکروه است حج در بلا
صعبتر آنکه کنی خود را فدا

آنکه در بلا

اجر آن مکروه شد دارالسلام
اجر این با وصل خود عیش مدام

هرچه مکروه است جوی او شد دلیل
بوی محبوبت حبیب او خلیل

آن ریاضات عمل در راه دین
دین ز شوق دوستان را [illegible]

ترک جرمها و لذتها به عشق
درد و ذلتها محبت ها به عشق

گرچه مکروه است نفس را یقین
شد از اینها روح را [illegible]

نفس تو خواهد درین دار فنا
میکنند با ذوق خود عیش صفا

دولت عزت ببیند در جهان
شاد تن ها با اختلاط دوستان

در حقیقت دوستانت منعمند
که بحضرت ده مشغول کنند

دوستانت محو تو مستند
دایما در حب تو می تنند

هر که عاشق نیست او تن پرورست
جانشان الجان که در کار حق است

خط ها ز جان میشود خط حق
او چه داند خط وصل دو تن

خط تنها بلکه هست [illegible]
خانه او را باید خدا جاودان

جنبش تن یکسان ز جان بود
عشق شوق جان هم از جانان بود

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان

خانه ز جانان گر بیابد جاش
جنبش تن میشود در بستانش

جان ز جانان جوی حج خاص
تن با نواع عبادت مشتغلست

هر که را جنبش ز روح حیوانی بود
جنبش او جمله شیطانی بود

هر که را جنبش ز روح انسانی بود
جمله جنبش هاش رحمانی بود

نیک کی در یافتی از حق نعیم
بد کنی میسوزدت نار جحیم

خوب همی کرد در زین ساحل مباش
زانکه تخم نیک بر رویاند خدا

ای برادر باش نیکو کار تو / تا تو از تخم نکی کار تو
هست خالق نیک و فعال تو / دم مزن گر بد کنی چون طفال تو
جنبشت گر هست بهر نام حق / یافتی جنان به بازار حق
ور بجنبی از هوای نفس تو / شد جحیم از قهر حق مأوای تو
جنبش مرد خدا از شوق دوست / جنبش اهل هوا از نفس تو

جنبش اهل فنا از هم بود / که ز ناز و غمزه و ابرو بود

هر که او در حکم سلطان دل است / میل او باشد بنقش آب و گل
دل که باشد دایم او در وصال / او نخواهد جز جمال لایزال
زنگ گردد در ضمیرش نقش دوست / میشود در آینه‌ی دل چهره‌ی دوست
نقش تن را اهل دل دانسته‌اند / چشم جان از نور حق بگشاده‌اند
اهل معنی را هدایت رهنماست / اهل صورت گمره‌اند از راه راست

جز مقام راستی یکدم نخاست / هیچ جا صورت و دام و جسم نیست

چشم را کز نور دیده بینا نور / او ز حسن لایزالی هست کور

گر نباشد نور حق بر نور چشم / او نه بیند از بشر الا که پشم
چشم کو خوب بین نباشد کور به / یار اگر [illegible] بود دور به
هر که او را کور باشد چشم تن / میکند آلوده او نوبت مرن
چشم دل از نور حق گر نیست باز / آن دل از شستن نشود آلوده باز

کور اگر از بد بالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی تو به بالوده که / هم بده پاکی ازین آلوده کی
چشم دل را از عنایت سرمه ساز / تا بنور حق شود آن چشم باز
یا خدا با بس خطاها کرده‌ایم / خویش را در دوزخت جا کرده‌ایم
لیک از عفو کرم داریم امید / گر شقی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی ما لئیم ای خدا / عفو کن انا ظلمنا نفسنا

آنکه فرزندان خاص آدمند / نغمه انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از کرده‌ها / توبه کن از نخوت و قهر اله
دست یک شیخ بگیر و توبه کن / خویها بد بکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع / دور شو از جمله افعال شنیع
اعتقاد پاک کن مر شیخ را / تا نه پنداری که هست او خود خدا
چونکه کردی اعتقاد او را بجا / هیچ جایز نیست کردن امتحان
شیخ را که می‌شود او حق پرست / گر مریدی امتحان کرد او بجست
چون کنی اش امتحان از جهلها / کی شنیدی تو امتحان کز خویش را
گر تو مرد حق شناسی ای پسر / هر کرا بینی مبین کج ای پسر
تو بکن ایمان خود را پاک صاف / هر کرا مردان او کرد گزاف
هر که ایمانش قوی و اهتدا / گشت او منسوب درگاه خدا
جمله از یک نور روشن مومنان / شمعها قندیلها اندر نهان
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
نور ایمان هست از انوار هو / هر کجا نامش شود خلقش نکو
مومن از اسماء احد کریم / هست پس ایمان ز اوصاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر / آن دل از اسرار حق گردد خبیر

ایمان یکی است

پای آن دل شود الطاف حق / وصفهای او شود اوصاف حق
وصفها پس چون شود از تن جدا / رفت در دریای اوصاف خدا
بس کسان که از خود بگذشته اند / لا یموتند در صفات آغشته اند
در صفات حق رسیده صافشان / ذاتشان واصل بذات آن شان
جسم ایشان بود مرآت خدا / بود تابان اندرو ذات خدا
جان ایشان پرضیا از آفتاب / آفتاب آمد ضیا را هم مآب
گر نبود اسرار روی ایشان / جان خود با جان ایشان مر قرین
جان تو با جان ایشان چون رسید / بیگمان آن جان بحق واصل شود
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس پاکشان
متصل کن روح خود با روحشان / تا رسد روحت بوصل حق بدان
کشته ایشان همچو مرغان عشق / عزم ایشان تا باقلیم حیات
میزنند اندر هوای وصل یار / نیست ایشان را دمی یکجا قرار
کاروان خانه بعامه نصح بند / که بهر بدبختی آن دست بند

هم بفعل هم بقول ناصحان / میکنند ارشاد خلق جهان

بند فعل خلق را جذاب تر / که رسد با جان هر با گوش کر

ناصح ار قول گوید نصح بند / فعلهای وی چو فعال لوند

آنچه گوید مردمان از زبان / فعلهای او همه بر عکس آن

خلق بیند این چنین کردار او / میکنند اکراه از گفتار او

خود قلوب خلق این چنین زمان / میرمد از پندهای ناصحان

کرم کرد و گوش را جز نشنود / پند ناصح را ولیکن نگرود

گوش چون بشنید کرم از قوم / اندرو چه گوید که من بشنوم

چون دلش کور است از گرمی نور / میرمد زود او بماند سرد و کور

چشم دل چون کور بیند ما بحق / چون دهد سر حق را او سبق

چشم گر کور باشد در جهان / جمله تصویرات از و باشد نهان

چشم دل گر کور باشد همچنان / نیست تصویرات غیبت عیان

چشم سر بیند صور کوته دراز / چشم معنی در معانی گشته باز

خر از بیک نکند

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

هرکه او را باز باشد چشم جان / آنجهان بی نشان گردد عیان

چشم باطن را گشاید نور شیخ / ای خنک آنرا که شد منظور شیخ

شیخ کامل چشم جانرا سرمه ساز / چشم جان تو شود زان کحل باز

بنده شو تا کحل بخشد ترا / چشم جان از کحل او بینا

گر کند آن دیده در تو نظر / میکنی با همتش ره با سفر

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

هرکه در کشتی نشیند با حضور / میبرد کشتی نشین تا اقلیم دور

شیخ کشتیبان کشتی همتش / شد مهان کشتی نشینش صحبتش

وارثان انبیا و اولیا / میدهند آنها ز حق پیغامها

شیخ کامل نایب پیغمبرست / همچو پیغمبر خلقان رهبرست

شیخ از پیغمبر ایام تست / هین بیا در خدمتش چالاک چست

تکمیل از پیغمبر ایام خویش / نکته کم گوی بر فرق برکار جو

شیخ تو پیغمبر ایام تست — نسخه

می نیابی تو بجو در ره خدا — شیخ باشد رهنما و پیشوا

گر شوی تو بندهٔ فرمان حق — ننگ دارد خوجه که داد فلق

کشته تو بندهٔ نفس خسیس — خویش را از اصل بندهٔ رئیس

تو بعلتهای شهوات علیل — در تماشا و شیخان مانده ذلیل

تو بمال و جاه کی باشی عزیز — گودکی تو انجهان خود تمیز

ای تو بنده مر جهان مجبوس جان — خنده گوی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است بر درست — آنجهان بنشسته بر کرسی گشت

شیخ گو شد بندهٔ خاص خدا — پیش قدر شیخ بنده هم گدا

بادشاهی خود بتعلین بنده گیست — عزت اقبال در افگنده گیست

بندهٔ حق بادشاه جاودان — نسبت با فی بادشاهی تاج جهان

بنده گر حق مخلد زنده گیست — در حقیقت بادشاهی بنده گیست

بادشاهی جنابه از بنده گی — بو نبردند از شراب زندگی

بادشاهان خبر از تاج تخت — از شراب بنده گی حق نیک بخت

ننگ

ننگ و عار است عاشقان از تاج تخت — شد فنای هستی شان عز بخت

از شراب بنده گی بس مست شو — تا شوی عالی صفا بالیست شو

چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه — دل منه بر مال و جاه ای بنده

خوب تو بر در این قفس ای شیخ جان — که شود این مال و جاه همراه ان

همره جان نگردد مال و زر — زنده بر مستی آن مهر نظر

بادشاهی جهان بار بچه است — شاهی باقی طلب آنجا ماست

بادشاهی باید عشق خدا — گرچه عاشق صورتا خار گدا

عاشقان شاهان ملک مجید — تا ابد در بادشاهی سر بلند

شاهی شاهان عالم عاریه است — عاریه بیرون رود آخر ز دست

گر همی خواهی تو ملک باید را — ملک فانی را همی کن تار مار

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

بود ادهم ملک فانی را بداد — گشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال — چون نخواهی عز و جاه لایزال

فقر از آن رو گشت فخر مصطفی / بود او عاشق بدیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق / هستی خود را کند انفاق حق
هر که او شد طالب دیدار دوست / کرد کو را دوست کشتن کار اوست
تشنه را خود تشنگی بود در جهان / گرد آب جوش گشتن جاودان
ای برادر عشق دیدار یار باش / یکدمی غافل مشو هشیار باش
کن تماشای جمالش آرزو / جوش کن چون دیگ اندر جستجو
چون گرفتی گوشهٔ گم کرده است / در طلب چون جان بسر بایست گشت
یاوه گرد در شهر گم باب تو / جست شو در جستجو بشتاب تو
دوست با جان تو هست اتصال / لیک تو غافل شدستی از وصال
اتصالی بی تکلف بی قیاس / هست رب الناس با جان ناس
این عجب که هستی تو ست او / گشته‌ای گو گو تو کردی کو کو
در بغل کن دوست از خود طلب / تا بیابی گنج عیش و طرب
در بغل گم کرده تو کیسه را / در طلب آن می‌دود آن سوی ها

دوست را بیرون مجو از خود بجو / چون بجوئی آب را مجو بجو
هر چه با سیمای انجم در دل است / منتهای هستها سیمای دل
این جهان چون صورت اندیشه را / این جهان چون صورتی شهر عجب
شد یقین کین جهان ز اندیشه شد / صنع اندیشه را دل ریشه شد
هست این اندیشه اندر دل عیان / مرغ اندیشه نه هیچ از کون مکان
تو ببین اندیشه هم بی صورت است / آنکه اندیشه کند کوکو درست
در دل او میکند آمد شد او / با که گویم محرم اسرار کو
هستی ما خود همه اندیشه است / ما چو شیر و جسم خون پیشه است
جسم ما و تن بمانند جهان / ما چو کوهیم این بدن چون جهان
جسم انسان بر خلط است خون / باطن ما از همه عالم برون
جسم اجزاء و اعضا و حواس / روح را ذات صفات بی قیاس
ما که گنج عشق را گنجینه ایم / ما جمال دوست را آئینه ایم
از شراب عشق پر شد جام ما / نیست گنجا یکدم آرام ما

گشته مستور از جهان عشق خدا / جمله خوشها گشته تا خوشها

عشق در هنگام اسپند خشم / زینت کرده اند مطلقا بخشم

ای برادر بشنو تو بوی عشق / نوش کن از جام حق صهبای عشق

گر نمی‌بینی تو رخ جانان عشق / مست گردد در شور بدنام عشق

ظاهرت را گر چه باشد خبر / لیک از باطن برانداز حجاب

چونکه گردد باطنت با غم / ظاهرت گر هیچ گردد غم

ظاهرت هیچ لیک فانی بباشد / باطنت آراسته بزم حباب

ظاهرت از غیره افغان کن / باطن تو گلستان گلستان

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب / جسم تو خواهد شود منثر آب

باطنت باقی بماند پایدار / اندرو عشق تو بود وصل یار

اهل دل کردند ظاهر را خراب / گرد باطن خود شدن فنجاب

ظاهر مسکین غم کش غم زار / باطنش شاد و فرح با وصل یار

ظاهرش زیر مرده گشته خراب / باطنش با شاه بزم شراب

عارفان روز و شب خرج خرابات / عیش جهان کرده با خار درشت

اجمعا زانست از باطن خبر / لاجرم مانند در بند صور

اهل ظاهر شو دراز صورت برگشت / گر شراب مکر شیطانیست مست

کشته او قانع بعیش انجهان / ذوق انجا می‌نشناسد همه

او ندانست این جهان خاک بود / پیش آن عالم خس ناچیز بود

انجهان دریای بی‌حد کران / برگ کاهی دان تو پیش انجهان

این بیابان دریا بانهای او / همچو اندر بحر و برگ‌کنای او

این بیابان این جهان زینت / آن بیابانهاست عشق او جهان

این بیابان اهل دنیا را کنج / آن بیابانها مقام عاشقان

انجهان اهل این هم بی‌وفا / عشق عاشق شد بقا اندر بقا

تو مجو هرگز وفا ز اهل جهان / گر وفا جوئی بجو از عاشقان

پیش عاشق لعل مایه مال زر / اهل دنیا نیست الا مرد خر

زینجهان تا خدا نشد نعل زد / گر همه دزدی بیا و نعل خود

نعل پال ز متاعی دیگر تو
نعل اسرار رموز مثنوی

گر خری تو شد سزاوار تو نعل
کاه جو جو تو چه دانی قدر لعل

نیست پیش عاشقان قدر جهان
آخور است دنیا طالبیش خران

اندر آخور قسم خر کاه علف
خر چه داند غیر آن جای شرف

دو سه روز میدانند آخور را خران
احمقان را شد جهان ملک جهان

ای خنک آنرا که زین ملک بجست
که اجل این ملک زو ویران گرفت

گر نه خر نیست آخور جای تو
ملک علیین بود ماوای تو

گر ز این آخور در خود خوشترست
صورت انسان معنی جوهرست

روح تو گر روح انسانی بود
او کجا قانع باین فانی شود

هست انسان مظهر ذات خدا
از صفات حق شده او را صفا

ما که انسانیم از ما جو خدا
جمله زو دان خلق و خلق ما

خلق ما هم صورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق

هر که شد انسان کامل پادشاست
جمله اوصافش چو هم فنا خداست

وصفها بخشد خدا ز اوصاف خود
مؤمنان را جاودانه و ابد

وصفها خوش شد ز وصف کردگار
که فنا گردد بماند پایدار

جمله اوصاف اخلاق نکو
در بقا با جان بی پایان او

زان صفتها هم اثرها بردمی
زاید آنها هم بجا ماند همی

مرد چون لیک جهان زین بگذرد
نزد یزدان در جهان چیزی برد

نزد یزدان زین جهان [illegible]

هر چه اندرین جهان کسب نکار
میکنی با جان بماند پایدار

پس بیا جان پدر گر عاقلی
خیرها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل که بجان باشد وزیر
میکنند تدبیرهای دلپذیر

شاه جان کو شد جهانرا کارم
تخم جانها بکارد مدام

آن وزیر ار ناقص است کج بد
شاه جانرا میکند زیر و زبر

عقل تو دیو مغلوب هوست
در وجودت راهزنی را هم نشست

عقل کامل که کند هرگز خطا
کار او دایم صواب است و وفا

جمله افعال او گردد صواب
او منور همچو ماه آفتاب

عقل ناقص میکند دایم خطا
میکند اندر رهی بی اندریا

کسب کاری او همه فسق و فجور
هیچ از حق نیست او را فیض نور

پس بود بی خود ز حرص مرد الهی
در ره دین راستی یا کرم هی

میروی گه گمره گه ورشد
رشته میدان که بهم کی میکشد

رشته میدان اختیار میل را
این سر رشته بدست الخدا

که بخیرت میکشد گاهی بشر
میرود در امر تقدیر خیر و شر

یا الهی تو بکش آن رشته را
هم بدان جانب که هست رضا

میل ما را میکشان گه سو حال
جانب وصلت بکن ربی جلال

خصم ما را از هدایت بر کشا
نیک را هم نیک بد را بد نما

ای خدا از راه خود خوش بخشم
عیب کار ما نماید بکم

از عنایت چشم ما کرده شود
عیب کار ما نماید شود

کار کان خط نوشت معبود دان
کار کان خط دلت محبوب دان

کار کان آینه دل صفا نشت
او نقص کار صواب خطا نشت

دل شود صافی ز تقوی و صلاح
هر که صافی شد دلش یابد فلاح

گنج‌ها پنهان خدا اندر دل است
عکس دل در هر دو عالم ظاهر است

باغ‌ها و میوه‌ها اندر دل است
عکس لطفش در آب و گل است

محرم کو تا بگویم راز دل
کو دلی در سینه جز آب و گل

محرم این راز با اهل دل است
فهم این سر را نه فهم عاقلست

عاقل از سر ره دل آگاه نیست
عقل را زین سر بخود ره نیست

مو بمو میداند آن حال جهان
لیک نادانست ز اسرار نهان

عقل زیرک کو در این نکته‌ها
عاشق حیران شناسد رازها

زیرکی بفروش حیرانی بخر
زیرکی ظن است حیرانی نظر

مر نماید زیرکی سود و زیان
میرساند در حیرت او جهان

لیک حیرانی بویرانی کشد
گنجها تا گنج پنهانی کشد

زیرکی آموزدت علم و هنر
میکند حیرانیت فتح و ظفر

زیرکیت میکند سوی فنون
میکند حیرانیت سوی جنون

ضرر

زیرکیست میکند فخر در جهان
میکند صرا نیست قطب زمان

چون نهم با وجود اخیانی
علم نفس با دم قطب زمانی

علم نقلی جمع کردی آنجنان
در جهان گشتی تو مفتی زمان

از موالی جهان گشتی تو صدر
از فلک برتر شدی با فضل و قدر

سیر کردی تو بشهرستان عقل
گوئی غیرت برد از دیده عقل

تو ندیدی لیک شهرستان دل
مر نکردی در درون و بیرون دل

هیچ بیا فائده تو خود از خودی
زیرکی با فقر و جهل لشتان بلی

خویش را که تو تبع میر و بیس
زیرکی زیرک اهل با بوس

تو بیا این عقل و دانش را بهل
مرده شو در صحبت یک اهل دل

تا شوی رهبر بشهرستان دل
میکنی با همتش سیران دل

گر کنی سیر اندر دل سلطان شوی
سیر و رخ علم بپایان شوی

عقل تو شد پای جانت را عقال
جان کجا یابد بسیر دل مجال

بس فدا کن عقل در راه عشق
عقل با هیچ مطلب شاه عشق

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست

عقل و تحصیل و فضیلت هنر
از جنون عاشقان نیست خبر

عاشقان در بزم معشوق نیاز
از شراب خم وحدت سرخوشان

عاقلان با عز و ناموس و فخار
میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار

گشته تابع با مراد نفس شوم
بهر عز و نفس کوشند در علوم

علم و فن از زان بود از بهر ذلی
تا صلاح او شود در بیزنی

بلکه کرد علم و فن آموختن
داد شیخ بیخبره زن

هر که او بود از ازل شقی
او نخواهد گشت هرگز متقی

کرد آموختی علم و هنر
در شقاوت خیره شد آن بدگهر

علم حکمت که سلاح است در جهان
گشت او را آلت ظلم و فساد

آن شقی گر عالم حاکم بود
دست یابد مفلس ظالم بود

خود ببینی اندرین آخر زمان
حاکمان دهر اغلب جاهلان

احمقان سرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

ذلت خوار

وانکه بود اندر ازل چون سعید
چون بعلم قدر حکمت رسید

علم و فضل او سعادت میشود
الفت زهد عبادت میشود

اهل تن را علم قدرت شد ضلال
اهل دل را برگشاید پر و بال

مطلب تن این جهان خاکدان
مقصد جان شهر لامکان

عزم جان در بزم خاص ذوالمنن
در زمین تیره عیش بزم تن

جان کشاید سوی بالا بالها
تن زند اندر زمین چنگالها

آرزوی جان بجانان متصل
تن نخواهد هیچ جز این خاک گل

جان بهر شخص بجانان آمده
اندران عالم بسر آمده

شاه باز بست آمده بهر شکار
او دران ویرانه کی گیرد قرار

انجهان جوی آخرت زرع خر
او نخواهد کشت زیر آخور در

هر که آخربین بود کارش هنر
هر که آخربین بود نیکو هنر

هر که آخربین تر او مسعود تر
هر که آخوربین تر او مطرود تر

هر که آخوربین شود او روبشت
اندرین دنیا کند سعی طلب

مقصد او قضای آن جهان
عزت رحمت نیابد در جهان

هر که آخربین شود او بی زبان
میشود در کسب کاری آنجهان

او چو مرغی در جهان بی قرار
پر شده از اشتیاق وصل یار

انجهان اهل این فانی شود
انجهان اهل آن ماند ابد

انجهان اهل این بیجا شوند
بوده و اندر بیوفایی کمند

سعیها دارند این اهل جهان
در جهان با عز و جاه خانمان

در امور عیش دقت میکنند
دایما در جهد استقصا کنند

پر شده با فکرها تدبیرها
کار ایشان مکرها تدبیرها

اندرین دنیای فانی زن خسان
هر یکی شد موش کاه خورده دان

از کیاست فخر دلها میشوند
احمقند سخت کند کودنند

نفس بخشند زیرکی خود دان
قبلهٔ شان دنیا ست و در مرده دان

گرچه ملکوشی بود فضل هنر
لیک پیش دون همی و بدگهر

گر بگذر کی این عز جهان
کشف گشتی بر تو اسرار نهان

چونکه عاشق نیستی تو ای خر / می‌شود خر مهره هم علم و هنر

گر جُل خر را تو اطلس می‌کنی / کی بیفزاید ز قدر آن دنی

زین هنرها میشدند از جحود / چون بمرد جمله را دادی بباد

زین هنرهای دقیق قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون نیل باد

علم تو گر علم ربانی بدی / از فنای جسم فانی شدی

مشتری بودی بها همچو جان / مانده با جان پاک تو جاودان

گر بدی آن علم تو زاد خدا / دایما از حق بخواندی تو سبق

علم تو بهر هوای نفس بود / نفس فانی گشت زان علمت جحود

کسب کار تیغه از بهر خوشت / مکر شیطانیست زانچ رو نفست

زانکه هم کار یکه نور بهشت / که تو دوری از فر و نور بهشت

ور برای حق بود علم و عمل / دور باشی از فساد و از دغل

بوده در اصل پاکیزه سرشت / در تو باید گشته آثار بهشت

پاک کن او وضو خود از حسد / بعد از آن می‌کوش در راه احد

پاک کن خود را ز خوی که نیاز / که طهارت باید و آنگه نماز

خانهٔ دل را ز خلوت پاک کن / بعد از آن معشوق را دعوت بکن

ای دل اندکین کراهت پاک شو / بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان الخالق محمود را / بی ریا و بنده شو معبود را

گر شوی مقبول آن معبود تو / حامد گردی گشته محمود تو

تو شدی مقبول الفضل کریم / که ز کونین آورد اندر عدم

چون تموج کرد بحر بی‌نشان / کف زد و زو شد زمین و آسمان

خود چه چیز است این زمین و آسمان / برگ سبزی در باغ لامکان

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

کرده است الخالق بخود عیان / قدرت خود را زمین و آسمان

آسمانها و زمین آثار او / شد منور جمله از انوار او

او منزه از زمین و آسمان / لیک در هر ذره گشته عیان

از عنایت گر کند چشم تو باز / تو عیان بینی و گردی اهل راز

ور ز قهر او بر دلت مهر زند | در عمی و جهل مانی تا ابد

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد | گر فلاطونست حیوانش کند

یا الهی تو مزن آن مهر را | بر دل شوریده مجنون ما

آینه چشمهای ما کن جلا | اندران آینه حسنت وا نما

گر نه بخشی چشم ما را فر و نور | در حجاب قهر حق مانیم کور

آینه دل از زمان یابد جلا | گر کنی پرهیز از لوث غذا

از غذای تن اگر یابی فطام | تو ز جان خاص حق کوشی طعام

زین خرد شما اندکی آید بار | لیکن غذا از خر بود نه از حج

بنده تن چند باشی تا بحج | از غذای این تن فانی ببر

قوت باقی جو ز مصطفی و غنی | هین مشو قانع بدین قوت دنی

این غذا تن را بود در آب و گل | آن غذا جان را کند پاک از غش

این غذاها نفس را قوت دهد | آن غذا مر روح را قربت دهد

گر نمانی بخشید زان غذا | خود غذا چه بود که گردد جان فدا

خور نخورد یک بار از نان نور | خاک ریزی بر سر نان تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا | نور حق باید ترا قوت غذا

گر ز غیر دوست رو بر تافتی | دوست را اندر دل خود یافتی

در درون دل اگر یابی ورا | بعد از آن هرگز نگردی زو جدا

گر چه جیبی گوشه‌ای بوستی | تو درون جیب عنقا باد و شخ

هر که در کهدان بیابد وصل یار | گردد آن کهدان مر او را شهر دار

هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان

در یک گلشن همنشین و همنشست | بی شک آن گلخن ترا گلزار است

دوست را بیرون مجو اندر دلست | روح در دل پادشاه دولت است

هست این دل ای پسر شهر عظیم | پادشاه بی نظیر آنجا مقیم

بوالعجب شهریست شهر پاک ذات | نیست آن چون شهرهای آب و گل

گشت آنجا عقل کامل محو و حس | نفسها آنجا نباشد دسترس

عقل ایمان چو شحنه عادلست | پاسبان حاکم شهر دلست

شهر دل را عقل چون باشد شبان / که کند شیطان دزد او را زیان

پاسبان عقل چون برد خواب / میکند آن شهر را شیطان خراب

نفس خاین عقل را چون خفته دید / میدهد بر دست شیطان او کلید

روح انسانی که انجا حاکم است / شهر دل را همچو دزد ظالم است

در دفعها گر صد هزاران لشکر است / کی ظفر یابد اگر بی سرور است

اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

پاسبان عقل را بیدار کن / پادشاه روح با آن یار کن

نفس خاین را بکش با صد جهد / همت او همره دزد رهزن

عقل جان و دل همه زنده شوند / تا که اندر حبس جسم فانیند

گر تو این زندان تن ویران کنی / در فضای لامکان سیران کنی

بار یاضت گر کنی تن را خراب / جانت از این زندان بیابد فتح باب

این عجب کی جان ز زندان رسته است / وانکهی مفتاح زندانش بدست

جون بدست او خود مفتاح را / گرد روشن در دل مصباح را

حق ترا ادراک و اختیار / اندران زندان چرا کردی قرار

در وجود تو نقش عدل او کین / روح را از حبس تن آزاد کن

هر که قدرت یابد و ضایع کند / در پشیمانی بماند تا ابد

آن یکی از تشنه که شوریده حال / بی سخن خشم او روان آب زلال

پای تا سر غرق سرگین انجمن / میزند در دو نفس آب روان

در دل تو گنجهای جان / زان تو بیگانه ها نداری

در بغل پنهان ترا همیان زر / تو ز فقر و جوع گشته دربدر

در بر تو چون نه عریان حبیب / تو بخوان از فوق وصلش بی نصیب

در زمانه طالبی بیدار کو / تا بگویم سر وحدت موبمو

در بیان عارف صاحب هوشی / در صفت او بگفتن منشی

خاموشی بهتر ز گفتن هیچ جوی / بگو مگوید ترا تو هیچ مگوی

خاموشی در خلق گفتن هیچ هیچ / دخل خود هیچ خرج کم کن هیچ

در بکوی تو بجنها چون / حیف خود گوش خلقان

در زمانه عاشق هم از کو / تا که راز عشق گویم مو بمو
در بیابم وصل درگاه را / پیش او نبود سخن گفتن روا
هر که شد معشوق او در نظر / چون ز معشوقش بیاری تو خبر
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
هر که او را قند باشد در دهان / چون کنی از لذت قندش بیان
آنکه او را کشف شد علم لدن / تو مگو از علم نقلیش سخن
هر که شد مشغول شاه بی نشان / دوست را با جسم و جان بیند عیان
تو برای پیش او نقل کتب / میکنی شرح از ثواب از عقاب
از ثواب از عقاب او فارغست / بی کتاب و درس نور شمس بازغست
پیش بینایان سخن گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
مست حق کو عاشق دیدارست / وصلت معشوق او را حاصلست
در نکوی پیش او زهد و صلاح / میکنی تقریر از راه فلاح
او به عشق دوست بگشاده بصر / تو به عقل از نقل میگویی خبر

باغ طالع و درآینده

آفتاب عشق چون کرده عیان / عقل خود سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست / عقلهای عاقلان چون سایه هاست
عقل سایه چون بود چون آفتاب / سایه را با آفتاب خود چه تاب
عقل اگر باید مقام جبرئیل / او باو اندر نمیباید سبیل
جبرئیل عقلست پیر راهها / در مقام قاب قوسین جا نه
عقل خلقانست همچون عقل پیر / عقل خلقان عقل پیر شیرگیر
پیر آنست کو شود دور از آز / نه که بیند در جهان عمر دراز
چون نشد اهل یقین او پیر کیست / او اگر صد ساله باشد کودکیست
ای بسا ریش سیاه دانشور / ای بسا ریش سفید اجهل خر
کودکی گهواره بود آن مسیح / لیک اندر مهد پیر بود فصیح
چون بیابد او صفات حق سبیل / کس نباشد پیر با عمر طویل
در بیابد چو او وصل دوست / شو مرید او که پیر راه اوست
کرده الشیخ ریش چون سفید / کودکه چون از حد اینست بعید

اول شیر آخر قیر

آفتاب

بس تو بر پیشوا آنکه شوی
گر ز دون خویشتن آگه شوی

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل و فن
مانده اندر حجاب کبر و من

کرده پر دعوی بری مکن
در تجوع لاف از سیری مکن

تو که از پندار خود در رهٔ
خویشتن را پیر مرشد کرده

اکثر عمرت بنادانی گذشت
بوده تو غافل از اوقات گشت

جهد کن تخمی که ماند شب بکار
بر گذشت بیهوده حسرت میار

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
کان دلیل غفلت نقصانهاست

چون گذشته فوت شد بگذار تیز
وقت خود را تو نگهدار ای عزیز

گوش دل را گوش جان کن این سخن
هین بقیهٔ عمر را ضایع مکن

چون شنیدی پند دانشمند را
با دل و جان کن قبول این پند را

مرشد کامل ترا چون پند داد
طوطی جان ترا او قند داد

لیک حیفست او دهد قند ای دماغ
کافرانرا نیست سود ای بالغ

نسخه
لا فر نیست سود و نبود از بلاغ

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

به سعادت را اگر گویند پند
او ثمر بخشد ثمر آید پسند

دشمن ناصح بود بد فعال
آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم ز انج
می نداند دوستی از دشمنی

تو ورا نیکی کنی آن بد کند
آب حیوانش بیاری رد کند

تو ورا جانان آن بد فعال
میکند از سوء ظن باطل جدال

کنی

هر کرا افعال ذم دد بود
هر کرا نفسش گمان بد بود

از کمال لطف صاحب کرم
میکند پند و نصیحت نیم

که بیا آزاد شو زین دم ها
تا دهم از باده حق جام ها

تو نه در خورد بزم و بیاد و
هین ورا در بزم ارباب جو

خند از بی شغلی من از خوب
خنده زد با خود آن نابی جو

مانده از ملک شاهی کنور
کنده بر خرقه تن پاره دوز

ای ز نسل پادشاه کامکار
با خود آئین پاره دوزی نیز دار

سنه صحیح [illegible]

باز جانت آمد اقلیم جان — کشته تو باشند تن در خاکدان
اینجهان هیچ دیگ رنگ آب و گل — جمله اسبابش الا آتش بت
جانکه باشد از صفا آن آگاه — چون کند در زیر این جامه گاه
هین بسیر مرغ جان در لامکان — نیست در خور زیر این خاکدان
اینجهان خود هست زندان کبار — که کند از رنگ و بوش افتخار
افتخار از رنگ و بو آوازکان — هست شانی دور کودکان
این نگار رنگ و بو خود هست عار — که شود عشاق را این افتخار
همت مرد خدا آنست کو — نشود مایل بهان از رنگ و بو
آنچه او را جیفه فرمود رسول — که کند این جیفه را مؤمن قبول
منتظر با وصل او چون جنان — او کجا قانع شود با این جهان
دوزخ از مؤمن گریزد با شتاب — که نگردا او ملک و نیار الطلب
دوزخ از مؤمن گریزد اینچنان — که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
نار اگر کفرست و فسق و فجور — مؤمن از انوار دین کشتست نور

نور مؤمن نار را میکشد — نور او از نور حق وارد شد
نار از خود بینی از کبر و کین — بیگمان باکیست زینها فرو دین
مرد دین در نیستی خاکی حقیر — در بنای عجز و مسکین فقیر
از خدا دور کند اکرام خلق — باش جایی تا نگیرد دام خلق
هر کرا مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او می‌فکنند
عاشقان از نام و ناموس و فخار — فخر کی باشد که بیش ننگ و عار
کی بود مرکز مراد عاشقان — جز بدادن در ره معشوق جان
آه من از عشق گویم چون بیان — چونکه او وصفش نیاید در بیان
آنچه هست اندر دل و جان نهان — گو شدی پیدا فنا گشتی جهان
عشق کی گردد بیاد گفتگو — بحر پایان نگنجد در سبو
گر بگویم آنچه گویم درد او — بین جگر بار خود اندر حون
در دل من پر شدست انوار حق — کشف شد با جان من سر حق
گر بیابی و بمیری پیش من — میشوی با صدق دل از روی من

گر شوی هم مشرب همراز من | منتهی در عشق حق انباز من
شیخ صورت‌ها که نفرید بتو | هست او مغلوب اندر دست دیو
پر ز مجهول و ز شیطان لعاب | شو مرید او که حق یابد شتاب
یار غالب جو که تا غالب شوی | یار مغلوب ار شوی مغلوب شوی
مرشد تو چونکه مغلوب است آه | سخره دیو است مجهول است جاه
پس کجا یابی تو از وی فیض نور | که کوری و عصا گیری تو کور
که مرید مرشد بینا شوی | در پی یک عارف دانا شوی
در پی او از ضلالت وارهی | دور باشی از خباط گمرهی
تو بیابی از عنایت دسترس | پس نماند دیدنش پیش و پس
چون تمام شد خبر پیش نماند | شد گواه چشم لوح غیب خواند
گر شوی شاگرد این استاد را | زود یابی شعله ارشاد را
او ترا از لطف خود جانها کند | تا ترا از زمره مردان کند
منتهی‌اش حبیب این دنیا خلاص | حضرت حق شود مقبول خاص

تو شوی فانی و از خود در گذری | پس بقا خواهی و از خود گذری
گر شوی فانی یقین باقی شوی | شارب صهبای آن ساقی شوی
لا شنید و جلوه الا کنید | این عجب که هم ابراهیم است
چون نفی هستی خود الا شود | یا فتی اثبات خود الا شود
تو ز خود رستی تو بینی که خود | از عدو فارغ شدی گشتی احد
در فنا بنشستی اثبات فنی | چونکه گشتی نیست هستی یافتی
چون مرید حق شدی گشتی مراد | دولت جاوید دیدی شاد شاد
تو ز خود وا یاب و بینا شدی | غرق بحر علم الاسما شدی
علم الاسما بد آدم را امام | لیک اندر لیس خاص و عام
نفخه حق خاک آدم را رسید | هم ز نور خود در آدم دمید
قال آدم خدمت استاد را | درس لکا و جهاد کوه
این عجب شاگرد ظرفه استاد | گر بخود از خود تعلیم داد
باطنش وحی است غیب نا پدید | ظاهرش حرف و نعت گفت و شنید

شد نظاهر اهل ظاهر مستفید / غرقه در دریای باطن اهل دید

بهر دل ارباب معنی بداد نان / جز صورت کمتر بدیدند بیان

خالق بیچون خدای مستعان / در جهان میکرد قدرتها عیان

گر معانی گشت در صورت پدید / اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت صورتها ز صورت لفظ و حرف / گشت معنی همچو آب اندر ظروف

خلق خشکی محو گشته از ظرف فنا / ماهیان بی ظرف از بحر فنا

اهل ظاهر ذوق دارد از صور / عاشقان از ذوق پنهان باخبر

آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق بد کیشان کرام

اهل صورت از صورت ذوق داد / گرد ایشان از صورت برده مراد

عاشقان گشتند عشق آشنا / بحر وحدت را بکردند آشنا

نیست بی حکمت معانی در صور / در تماشا عارف صاحب نظر

هر چه بینی در صور معنی است آن / گنج مخفی در صور گشته عیان

آن صور جمله مظاهر گشته اند / تو معانی بین که ظاهر گشته اند

بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمت ها نهان

قدرت خود را خدا ظاهر کرد / از عدم این هستها ظاهر کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد / گه عدم در صورت موجود کرد

نسبت از صنع بعضی بیش شد / از پی ایجاد شیها میشد

آن عدم که بود در غیب نهان / گشت ظاهر در عیان شد این جهان

بلکه دانند که این امر است حست / پس محبت که نهشت نیست هست

آنکه نیست هستی نماید هست بود / و آنکه فانی می نماید اصل است

هست باقی بی نشان پس نهان / نیست فانی در هویدا و عیان

نسبت از صنع خدا افلاک شد / آب آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار / باز حیوان گشت انسان آشکار

بهر نشان گشت آینه عدم / عکس پیدا گشت در وی ز علم

اصل در باطن نهان دارد وجود / عکس ظاهر گشت هویدا نمود

مشرق خورشید شد عالم فروز / قطره عکس آن بود خورشید فروز

بخشش جود

ایجاد از نیستی

کس چه داند سر نهایت این | منطق الطیر سلیمانیست این

عکس خود بیجهت فانی شود | حی و قیوم است باقی و ابد

جمله موجود چو عکس فناست | در عدم رو که عدم ملک غناست

این تن صورت چو نبود با بقا | عشق با وجه خوب است از روی بقا

از تماشای جمال و منتنع | شاد کن جان را این شاد رنج

شاد در تن سوی دنیا مایل | سوی روز عاقبت نقص دل

تن که در دنیا شود خندد شاد | جان در آن عالم غم باید مراد

هر که در دنیا شود خار حقیر | او شود در آخرت شاه امیر

تن که شد در محنت و درد و بلا | جان بیابد جنت و ذوق و صفا

تن که در عشق عشق نکامران | پس ز عشق نهار باقی مانده

فقر فلک کان تقوی دین | هیچ فقر عاجز ذلیل بین

قلت کان از غنا و رنقا | آن ز فقر قلتی دو فی ز حدا

فقر کان با اختیار با رضاست | عز و اقبال است فخر مصطفی

فخر کرد از فقر فخر انبیا | قدر آن را که شناسد هر گدا

فخر دونان سیر و ملک و مال | فخر مردان بندگی ذو الجلال

مجد و جاه اینجهان عز مبین | عزت تو هست در تقوی دین

دین بتقوی از خدا با هر که داد | هست او اندر دو عالم پرورد

صید دل کن تا بیابی | خوش بال جان بجنت منقطع

اصل نعمتها چه باشد دین پاک | اهل دین ارد دو عالم پاک

فرق بسیار است تقوی و دین | اهل دین را تو همه یکسان مبین

دین تقوی جاودان او دولت است | ننگ و فخر است و شرع عزت است

گرچه ایشان جمله از یک گوهرند | در مقام از یکدیگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مومنان | یک ز یک بالاترست تا منتهان

دست بر آلای شب ای | در رفتار و بلا

قادر بیچون خداوند العطا | شمه از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مردمان | غلغله بر شد از آن شمه جهان

هم جهان را آن خدای بی نیاز | داد رنجها و لذات مجاز
هم عمر کرد انقضا اشتها | داد حظی بر کسی زیر و فوقها
از غریق لذت دار فنا | مانده از قربت وصل خدا
آنکه خیرست از دنیای دون | صبر خوبی آرد ز نعمها دون
هست این دنیای فی و بکر خاکتود | گر عدم ایجاد کرد هست او وجود
داد با اهل آن جهان نقش نگار | در صور نقش صفتها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورتها جنت | گو ز دل با حسن صنع رسول جنت
شاید ار کو خاک را بخشد جمال | پس چه باشد حسن او اندر جلال
داد هم اولیا را جسم جان | عرضه کرد او حسن جان بی نشان
گر تو بینی کشف حسن وجود | اندر آتش افکند جان و وجود
هر که او را حق نه بخشد جسم جان | کی تو بیند آن جمال بی نشان
هر که اندر ظلمت تن شد اسیر | کی بیابد نور آن بدر منیر
پاک می باید شدن از بدی | جاک باید کرد این هستی خودی

هستی خود را فدا میکن بعشق | زهر قاتل را غذا میکن بعشق
تا نگشتی بیخود مست خراب | تو خودی را سخت بی خود حجاب
جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زود تر والله اعلم بالصواب
گر شوی بیخود شوی با خود بنفس | هین بیا بیخود شو و خود را بنفس
آنکه میخواهی خودی ای بی خبر | چه عجب خود را نمی بیند بصر
عمر تو بگذشت اندر جستجو | مر خود بیگانه بد جوینده او
سینه بر سینه نگار لب بلب | خفته تو میکنی او را طلب
می ندانی که شوی بیدار تو | تا شوی از وصل خود دار نو
خفته می بیند عطشهای شدید | آب اقرب منه من حبل الورید
آنکه طالب بود او مطلوب بود | لیک تو خود را ندانی چه بود
تا بخوانی فهم بس دشوار شد | گشت آن آنکه جابکه شد
فهم این سر نباشد کار عقل | باش عاشق هین مشو تو یار عقل
عقل موشی کن فدا در کار عشق | بگسل از عقل خرد شو یار عشق

بیاب

تو مشو در بند غفلت کار بین | چشم غیبی بر گشا دیدار بین
زین قدم زن عقل و تزویر شد | چشم غیبی بین ز خود آزاد شد
غره گشتی تو بعقل فهم خویش | خویش را از عاقلان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی در فنون | از ظواهر مست غافل از درون
گشته مفتی مدرس در جهان | بی‌خبر از درس عشق عاشقان
غرق جاه و ننگ و ناموس و وقار | گشته در دام دو دیو نابکار
او کند تعلیم اندر مدرسه | شد معلم دیو نفس اندر وسوسه
منصب تعلیم نوع شهوت است | هر خیال شهوتی در ره بت است
هین گذر کن از نحو لا یجوز | باش عاشق تا بیابی نور روز
هین بیا با عاشقان شاگرد باش | تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بده بر باد این عز و وقار | باش مسکین فقیر خوار و زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید | بر سبیل عشق را میشو مرید
بنده گیها کن بصد عجز و نیاز | تا شوی در ملک باقی سرفراز

ظواهر جمع ظاهر

گشته اندر دام دیو دون نابکار نسخه

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را | هم بسوزد هم بسازد دیده را
مر بسوزد عز و جاه ملک و مال | مر بسازد با ضیاء لایزال
خفته تو زود بیدارت کنند | زین جهان جیفه بیزارت کنند
میگشاید چشم جانت ای جوان | چون محمد جیفه گوید این جهان
تو علوم خویش سنجی از زبان | چار دیوار ریای عاقلان
آن زمان جان تو بیند منتشود | حق باطل مر تو بیند منتجو
فرق آنگه باشد از خود محجوب | گر کند کحل عنایت چشم را
آنچه من گویم تو نیکو فهم کن | تا بدانی کاین سخن از درون
تو که دانشمند گوی خویش را | سر گفتارم نمی فهمی چرا
گر شدی مفهوم تو اسرار این | مولوی گشتی و گفتی تا این
خوش نگر این نظم این بیت را | هیبت اضطراب سر را خدا
چند چند بیت آنچه من گفتم | داد حق است جمله نز لب این
چند مر زین بیت حق ... | از لب ما چند بیت شوق عاشقانه

کت نسخه

اضطراب جانی ...

نامتناهی ... بر ...

عارفان هر زمان هستند جد / هزل بنمایند جد را با سند

غرق وجدند جمله در حق تن / پس کجا بینند ز اهل این فن

ظاهر و باطن همه یک گو تن / چشم ظاهر بین ز فهمش دور تن

عارفان از وفا حق بر گشته اند / از صفتهای بشر بر گشته اند

گر تو مرد عارف صاحب دلی / رسته از خود و خدا را واصلی

آن منیت هست باشد از جلال / کاندرو نبود صفات ذو الجلال

هستیت (نسخه)

ای برادر چون منی وی دو / تو ز خود خالی شدی جمله او

هم ز اسباب انبود دین قبول / ور تو نیی وصفهای دو جلال

اتصال ...

لیک این وهم و باد نفس لئیم / زین سعادت دور ماندی در دوام

گمره اندر ظلمت غفلت شوی / خوش بس مستی ز آب هوس شوی

تو به لذات شهوت خوش شدی / زین خوشیها دور ماندی از حضور

فرق تنها نیست میر غیر هوش / هر چه شهوت بند گرد کوش

خوش ترین مستی گشتی زیر سر / از وصال دوست ماندی در حجاب

مرغ محبوبی تواند بود تن / شاد و خرم گشته بر تن من

آن زمان خرم شوی ای شاه تو / که شوی از دامها آزاد تو

نیست این لذات فانی در بقا / دور کن از لذت باقی ترا

لذت تن با تغیر در فنا / لذت جان بر سر مدی اندر بقا

قابل تغییر (نسخه)

تغیرات دیگر گون شدن ...

جای تغیرات اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است

روح باقی اندرین رزم لقا / غرق لذات با وصل لقا

هست این لذات جسم فانی / کی خبر یابد ز روحانی

اندرین جا ره نمی یابد جواب / کی رسد آن ذوق را هم فی حجاب

او نمی گنجد بتقریر بیان / از بیان بیچ بر و نیست آن

شد بحرف و صوت نطق تن عیان / نیست حرف و صوت در اقلیم جان

نطق جان از روضه جانی نشد / گر ز حرف و صوت مستغنی

در عجب و فهم قدسی روح جان / غافلند از ذوق و قت آن حیوان

اهل دل را که شناسند این تن / او در بند بچشم خویشتن

اهل دل از وهم شان خلقان رون / گشته اند اندر حصن غیبت این حصون

سرفرازان جهان تحت نشند / وایما در بزم حق در عز شند

این عزیزان آفتاب و تشنند / بی نیاز از مدح و تعریف منند

مفردات جلد خامس

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

هرکه او مداح شد خورشید را / گو جهان را کرد روشن از ضیا

زو منور گشت جمله کاینات / زو برست از خاک انواع نبات

میرسد حرمت از و با لعل کان / زو جنین اندر شکم میباید جان

چه فزاید شمس را از مدح او / او به نهان نیست اولی مدح گو

ور کند او خصم خورشید جهان / میکند او کور خود را عیان

ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

هرکه او میکرد ذم عارفان / او کند نادانی خود را عیان

چون کو کور ذم بینا میکند / خویش را رسوا این امکنی

گریه زاری بکن بر کوی رب / کن تضرع با نیاز و مسکنت

تا ترا رحم آورد آن رب بصیر / تا ترا شفقت کند آن دستگیر

گریه زاری ترا خندان کند / درد و عصیان ترا درمان کند

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن

گریه زاری قوت سرمایه است / طفل را از شوق شیر دایه است

چون بگرید طفل مسکین و عنا / آید از شفقت بیاد دایه دوان

زان نگریی بزار ای بی رحم / که غلیظ القلب گشتی از رحم

رحم مر آرد بدایه و ارکان / گریه زاری عاشق با فغان

دایما تو گریه با کن زار زار / تا که رحم آرد ترا پروردگار

چشم گریان باید چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نانت آب برد

تا نگردد فربه از نان تنی / کم گشایی با غذا اجاد بان

گشت مغبون آنکه او تن پرورد / تا که تن فربه شود جان لاغرست

تا تن فانیست فربه از غذا / جان باقی لاغرست ای بینوا

غلیظ القلب سخت دل

مغبون زیان زده

این تن خر مجرد در سبزه زار / عیسی جان بشنو اغار زار
تن شود آخر غذای مور و مار / دور مانده بی نشان وصل نگار
برکش تن همبر همه رنج و درد / این بباید کاستن افزود
بارها ضمها بکن تن زار زار / از طعام احمد جان زار زار
تا قوی گردد ترا پر و ارجاع / تا کند عزم فضای لامکان
ای برادر طالب الله باش / طالبانرا همدم همراه باش
دائما با عارفان خوش نشین / تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن با رفیق راه هم / عقل خود را یار کن با عقل آن
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
مشورت کردن
عقل را با عقل یاری یار کن / بس ز خواب غفلت او بیدار کن
هین بجوای یار دایم یار را / یار روشن رای نیکو کار را
تا نباشی یار هر ناشسته رو / از ضمیر سر او کن جستجو
لاف یاری میزند هر نابکار / تا که نفریبد بمکرش هوشدار

دایم از گفتار از کردار او / میشوی در نسبت هم سیر او
فعل و قول اسرار سیرت ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ضمیر
یار او شو که ضمیر سیر او / میشوی بیدار فر و برد او
هم ز مکر و حیله و زرق و ریا / میشوی هم نسبت سیر دغا
باطن او بس عفونت زیر ما / ظاهرش پاک و بس همچو قند
گفته انگه نصیب از ضوء نور / هم در ان ظلمت از ذوق سرور
کرد قسمت خالق جان آفرین / طوطیان را قند زاغان را حین
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
گشته این بجز از ذوق کم / هر کسی از ذوق خود شادی کند
ذوقهای گونه گون در اندر خلق / میر اهل حس فرح صوف و ذوق
آن شده با ناز نعمت منعم / از گدا این کند رنج و الم
آن یکی در علم کرده اشتغال / وان دیگر مشغول اندر جمع مال
هر یکی در آرزو بسته دل / مرد و زن اندر جهان آب و گل

نسخه اظهار
اسرار پوشیده
ضوء روشنی
جین نجاست ۲

هر یکی سوی بسوی برده اند	آن عزیزان رو بهر سو کرده اند
گر تو آن سو راه می رسی ز من	راه آن از خویشتن بر رفتنی
تا نباشی از خودی خود در تهی	هست مشکل کاندر آنجا ره بری
یا مگر معشوق آید از کرم	بی خودی تو برافرازد علم
از قدومش خاک تو اخضر شود	مس تو از کیمیایش زر شود
گرچه بس بیم است راه و صعب ای عمر	لیک با عون خدا گردد یسیر
عاجز است این ره کسی منش	ره دوانی ز رحمات معلمش
پس چرا نبسی تو امید از کرم	کش کشانت آورد زانجا ز عدم
هم ازینجا میبرد تا محفل خویش	میکنی در بزم وصل دوست عیش
از کرم چون کرد ایمانت عطا	تو مشو نومید هم یابی لقا
آن لقائی نی نظیری می رسد	آن بغایت انکار نا پدید
خود چه گویم ای حسن زان لقا	هست بیرون خوشتر از شرح بیان
جرعه جوش بخش بر خاک تیش	که همی نوشید که می لیش

هم بسوی جرعه حسن کشند	با هزاران ذوق و مستی خوش کشند
در مظاهر گر کند حسن او ظهور	اهل باطن را برد تا وصل نور
باش عاشق تا جمال جان نهی	چند باشی بند این بندان
باش صید دام آن زنبرکار	با تلبیس خلق الکم کن شکار
عامه را دونت اگر گردد مرید	جیفه حاصل میکند نکبت چه مزید
همچو صید خوک آمد صید عام	رنج بیحد لقمه خود دان حرام
با هزاران رحمتش سازی مجب	خوک خر لنگ او نشود در ره مکتب
اسپ تازی کو که چون سازی براق	تا بتازد در سما همچون براق
کو مریدی قابل از علم لدن	گر کنی تعلیم می فهمد سخن
مر ورا موزد دلش سر از حق	تا شود او لایق دیدار حق
هیچ ناقص عقل را با خود میار	اهل دنیا را ز بر فقت دور دار
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
عقل بیدار تو این عقل دنی	عاقلی اما بغایت کودنی

کام تو دنیای دون فانی سویست — عقل تو بی بهره از شوق حق است
گر نبود از عشق عقلت بهره مند — پس تو دنیا کمینه‌ای ناپسند
عز دنیا را بهل درویش باش — مستمند خسته دلریش باش
شو حقیر و عاجز و مخلص زار — تا ترا رحم آید از پروردگار
نو ولیکن از خدای دستگیر — رحم سوی زار آید نی فقیر
خود چه شد با آنکه بدکیش مست باد — تا بذوق فانیش گشتی تو شاد
گوهر پاکی ز صندوق قدم — او فتاده اندرین خاک عدم
هیچ اندر باطن خود ننگری — گر تو سنگ تجربه با گوهری
گر بدانستی که عالم گوهری — لایق دست شهی نیکو فری
پس چرا دون همتی از مشتهاع — خرج کردی خویش را اندر جهان
من غلام آنکه همت برتر است — که بغیر از کیمیا ناید بدست
میکند با دم دنیات زبون — گوهرت را نسبت بستاند دون
پس تو گوهر از شیطان کن نگاه — تا رسانی نزد آن پادشاه

باش تو دور از خسیس مسکین جهان — تا ز شیطان گوهرت ماند امان
عزت و دولت بیابیت و دو — گوهر از دست برد با مکر او
منگر تا گنج در جهان — گوهرت باد نیز فتان شیطان
صد خورنده گنج اندر کوه خوش — دو بیت چو گنجینه در جهان
این ریاست دام شیطان است — دل منه بر عز اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها — نیست او را مشتری الا خدا
فکر ذکرت دائما اندر خفا — آرزو بیت وصلت آن شاه با صفا
باش خالی تو هم از کار جهان — فکر ذکر تو خدا ماند همان
فکرهای ناسزای تغیین بد — روی جانرا هیچ کژدم منخلد
فکرت بناخن زیر برده‌ام — منخراشند ده تعمق روی جان
فکرهای فاسد دار الغرور — میکنند جانرا ز بهرهم دشت و دور
گر نهی گشتی ازین کار جهان — بر شدی از سیر اسیر از نهان
عاشقانرا دل ز فکر تنهایی — یافتند از وصل جانان آگهی

باش

از غم و شادی است دنیا دون / عاشقان باشد دل از جنت برون
شد غم و شادی است اینها از خدا / سبعیشان زانکه شد وصلش جدا

عاشقان را شاد ذوق دید اوست / دست مزد و اجر خدمت هم بدان

خدمت عاشق بود بهر وصال / اجرت آنها بمعشوق اتصال
خدمت زاهد بود بهر جنان / اجرتش جنت کند هم مستعان
خدمت زراق بهر عز و جاه / اجرتش دوری و لعنت والسلام
پس تو خدمت بهر وصل دوست کن / پر مجو تو بخوان علم لدنی
گر بخوانی تو از دانا سبق / مر نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز بر دست پیر / چون شدی ایمن ز دست او دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد / چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو بدیدار خدا عاشق شوی / در ره عشق طلب صادق شوی
چون شدی عاشق تو معشوق یقین / طالبی تو خویش را مطلوب بین
چون شوی تو غرق بحر وصل دوست / نیست جنت هیچ گردد نقش پوست

هین مجو تو از خدا الا خدا / جان بخواهی غیر او باشد جدا

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن

که بیش کم کردن

گر بجوئی با نیاز او را از او / خود خدا او در جهان جوینده گو
او بجوید در درون خویش را / روشن است این نکته‌ها در دو سرا
تا بروی در ره دوست این طلب / ساز و آن خلاق کون ناکون سبب
این محبت است اسبابی عجب / تا شدی عاشق و را کردی طلب
پرده اسباب را تو چاک کن / در خود و هیچ جوینده ادراک کن

از بهشت و ذوق و کم جنت / جمله کاملان رهد دوزخ جنت

از جهان بگذر بدین حیرانی سوی / در در رو خویش و در سیر آن شوی
خود کجا بود این سیه‌های عمو / در بهشت داد حق آنچه جو
بود دنیا و باقی در بهشت / جام صافی جان بخورد کشت
آنجا عاشق خورد زان شراب / زان شراب حق داد ما جواب
مست مخمور ندهم عارفان / بیخبر از شوق شان خلق جهان

هر که از جام الست او خورد بار | هست تا روز ابد فتح خمار
هر که شد سرمست از جام رحیق | مرفقد این سوی آن سو در طریق
گشت او مشغول لذات جهان | بیخبر از ذوقهای عاشقان
هر که این جام مروق می‌نشست | در جهان او غافل سرمست هست
نفس او در عیش و عشرت و سرور | جان او در حبس این تن بیحضور
تن بلذات طبیعت مغتنم | جان از آن لذات فی سجن الم
روح تا شد در طبایع رنجها | دارد از اخلاط جسد داغها
دایم این زاغ طبع می‌زنند | بر و بال نازنینش میکنند
جان عاشق یافت از زاغ خلاص | دارد او بر سدره عیش خاص
از دو عالم چشم او بربسته | سر نهاده بر سر شه بی‌کلاه
چون گشاید چشم می‌بیند جمال | دست می‌مالد ز شوقش بر و بال
همچنین در این جهان حال تجلی | رو بجو او را چو صوفی تخلی
صاحب دل آینه شش رو بود | حق ز دو رش شش جهت ناظر بود

مروق شراب تخته و صاف کرده

مغتنم غنیمت شمرده

شش

شش جهت را رو کند بر وی نظر | باغ دل را زو بروید هر ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند | از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کائنات | هر جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هرچه بیند در جهان | زو جمال لم یزل بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار | جلوه در روی خوبان آشکار
با رخ چون ورد لبهای عقیق | گوییا چون شمس از روی فریق
لیک چشم اهل صورت هست کور | او نه بیند جز مظاهر هیچ ظهور
نور بر دارند ز چشم او نهان | هرچه بیند صورتش بیند عیان
خالق خاور که نور چشم او | چشمهایت در مظاهر برگشا
گر کنی تو شکر آن نور بصر | میدهد بر نور او نور دگر
تا بنور نور بینی آن جمال | پس بجا آر تو شکر لایزال
که شد از آن شکر خوب نظر | که دگر هرگز نه بیند زو اثر
گر بجا آری تو شکر کردگار | سر وحدت بر تو گردد آشکار

نسخه: روی و خال ابرو و لب با عقیق

نسخه: خور
آفتاب

در وجود تو نهان گردد عیان / آنکه هست از چشم خلقان نهان

آن زمان خود را بدانی کیستی / این زمان از خود تو واقف نیستی

هرچه خواهی هست در تو بیگمان / تو ز غفلت نیستی واقف بر آن

هرچه میجویی درون خویش جو / با خود آ حیران چه گردی کو بکو

چشمهٔ شیرست در تو بیکنار / تو چرا میجویی شیر از غیر

هین بکن ویرانهٔ تن را ز جسم / گشته است بر گنج جان او طلسم

گرچه تاریکست چشمه با ثبات / اندر ظلمت روان آب حیات

گر بیابی زود بنوشی آنچنان / تو نمیری بمانی جاودان

در طلب اسکندر عقل غیب / او بخضر جان عاشق شد نصیب

گرچه هست این انجمن پیش عیان / چونکه خضر از تو میگردد نهان

تا بیابی همینه ات بیخو / غافل از خود تو از آن اجو

اسب خود را کرده کم زیر ران / تو سوار اسپ بر سنان زیران

خود چه گویم من به محبوس بدن / چه شناسد اهل تن مهر زمن

ملا احمد جان

اهل دل گر بشنود گفتار خر / کشف میگردد ورا اسرار خر

اهل تن مست شکر میشوند / اهل دل بیخویش هم چون میشوند

قند حکمت طوطی جان را غذا / زاغ تن را هست سرگین مشتها

گر دهی روغن بزاغ جان کش / وز دهی شکر بطوطی هر خوش

گر دلت هستی تو زیبا و لطیف / ای خنک آنکه نگردد در خریف

در تن ما نیست هستی تو خضر / که شود در سیر از عرفان خضر

همدم تو چون تو گاو و خران / میچرد اندر علف از جهان

ای برادر گر نه جنس خران / سیر برآ وز علف این جهان

همدم انسان کامل باش تا / یابی دل از قید تن یابد رها

سیر عمدا سیر فرزانه دده / کو ز پای دل کشاید صد گره

این تن پابسته اندر آب و گل / بند تن را میگشاید چشم دل

تن پرستان را دمی همدم مباش / خیز بیا با اهل دل محرم مباش

از شراب عشق میکش یک دو جام / تا رها یابی ز دام ننگ نام

خاک کن تو بردهام نام ننگ | شیشهٔ ناموس ما بر سنگ
کن فدا عشق خدا این خودی | خار عشقست غو سر مکی
تو بیک خواری کنی از عشق | تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق را عاریست از ناموس عار | عشق را ننگیست غیر افتخار
عاشقان را عاقلان بند و پند | که ز شورش عشقبازان ناپسند
بندهای عشق را شاهی بسست | پیش عاشق شاه بیالا رده است
عرصهٔ میدان غیر خامال | که بیا باخود چه باشی پایمال
همچو خود محبوب خواهند این جهان | عاشق آزاده را اندر جهان
هر کرا باشد مزاج کم همت | او نخواهد حکمی از زینت
عاقلان مشغول در فضل و فنون | که خبر دارند از شور جنون
عاقلان را حجت علم قیل و قال | عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال
عقل خواهد عز و دولت فتح و کام | عشق هستی را نخواهد ناتمام
آن کند ضبط مسایل در علوم | وین زند آتش باطوار رسوم

آن زبان بگشاده اندر گفتگو | وین نهند در فکر خویش هیچ مستعی
مردمک و دیده اندر رفت | فکر نفس جمع فرو رنجید نفرت
هین بهل این قیل و قال گفتگو | فکر نفس را رها کن مغز جو
صورتست علم عمل و قشر پوست | مغز مغز این هر دو در عشق دوست
کن عبادت با خدا بهر خدا | خالص و مخلص مشو از زرق ریا
بهر حق میکوش نی در علم و عمل | باش پر از عشق حق عز و جل
عهد کردی با خدا اندر الست | بس وفا باید نه باید شکست
چونکه با عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا
عهد کردستی برحمن الرحیم | نشکنی از مکر شیطان الرجیم
گر نه تو طفلی هستی از رجال | نفریبد دیو کی با بی مجال
گر تو طفلی نیستی مرد عزیز | مر فریبد دیو با جوز و مویز
اینجهان جوز و مویزست ای پسر | خلق عالم همچو طفلان بیخبر
گر نگشتی پیر تو طفل رهی | کی تو از پیران مرد آگهی

طفل شد و فکرت مردان نجات
کو خیال او که بخفتن و رات

گر کند اطفال افکار رجان
کار طفلان هست بازی خیال

هر که از عشق خدا ابرد نشست
کودکی تا بالغ است مردی نیست

هر کو معشوق با خود ندید
طفل تو رست با رنبش سفید

چون ندارد بهره از باطن خبر
بر معنی نیست هست او بره

احمقانند اهل ظاهر ای پسر
از دقایق غافلانند بیخبر

جو همه ظاهر اگر هستند احمقان
در دقایق شد از ابلیس نشان

احمقانند از باطن خبر
مبتلا زانند در نقش صور

هر کرا حق چشم باطن بنداد
چشم او با چشم صورت گشاد

بی نصیب از نغز یزدان نبی او
آلتی در دست شیطان نبی او

نقش شیطانی زمنحران خسیس
جمله جنبشهای او هست از بلیس

مست کند امس از چرم هوا
مانده اند در دام شهوت مبتلا

ز شهوت اخوب بنماید شره
نفس از شهوت بتر زآفات

ابهل

اهل شهوت گر کنند فسق و زنا
ور کنند ذکر عبادت بارها

مانده اند از نور وحدت بی نصیب
او کجا بیند جمال آن حبیب

پس نهان است از خسیسان آن جمال
زانکه با چشم سر شهوت دید می جمال

تا نشد منظر هوا ای مرد
که تو بیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی نشد سید از خسیس
آن جمال بی نشان از سر نهان

ای ابنای تو کجا شد ذوق
از ره مردانه بیند غیر شوق

گر صفا خواهی تو از محبوب ما
بکند و جام نوش کن در بزم ما

گر نظر بر شوق ما مدهوش شوی
عاشق بی سر مست شهوت کش شوی

لیک تو گر همدمی ما نشوی
همچو ما مجنون شیدا می نشوی

زانکه از دیوانگی خواهی سبق
بگذر از نام ننگ از خلق

پس تو میمانی ز تو بوی عام
که نبو حق تو میخوری طعام

زرق از ره جو مجو از بدعتی
مستی از ره جو مجو از بیخودی

تو بقا هستی از آن کز مایه همدم شوی
با رموز عارفان محرم شوی

ف

سر وحدت بشنو از نای تکیه | مست حیران می‌شوی یکبارگی
تا شوی تو مقبل مقبول حق | می‌شوی بیخود نشستن مشغول حق
بر اندر دست قدرت الحق | زود بدهد حق با مرید جانی
چون کند با بجا دل بر قبول | گر تویی قابل بجو یا وصول
قابلی گر شرط فعل حق بود | هیچ معدومی بشی نامدی
فعل حق دان فعل پیر راه حق | می‌شوی بیخود نشستن در ره حق
در میان خلق پنهان نیست پیر | جمله عالم صورت جان است پیر
خویش را از احمقان پنهان کند | او بدرد طالبان درمان کند
در میان خلق پنهان آن دلبر | مدعی دعوی کند کو مه پیر
لاابالی وار گردد ظریف | تا نگردد دو هر خلی و حریف
لطف پنهانی در میان قهرها | در صدف پنهان عقیق لالها
لطف او پنهان شده در قهر او | عاشقان خوردند قند زهر او
لاجرم از خویشتن فانی شدند | پرتو انوار ربانی شدند

بین

می‌شوند از غیرت حق اولیا | در جهان بی‌نوا خوار و گدا
هین تو صورت او را حقیر | شد دلش تابان تر از بدر منیر
نایب حق گشته نجات خدا | اصل او شیخان بصورت فرعها
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چون دیده احول بود
گر بگیری دست پیر اصل را | دست او گیرد رساند وصل را
بند دار چشم سر چون چشم باز | تا کنی با نور وحدت چشم باز
بس بباید دست از هر کوی ناه | باش سالک عزم آن درگاه کن
دایما مشتاق آن دیدار باش | خواب خوش را ترک کن بیدار باش
باش دایم روی در خدمتش | محو شو با سوز گریه شمع وش
با امید راه بالا کن قیام | همچو شمع پیش محراب الحرام
در نیاز بندگی شو مستمر | باش با وصل لقایش منتظر
در فراقش ناله و فریاد کن | انجمان جان فراقش یاد کن
ایستاده باش شبهای دراز | شمع وش در گریه می‌سوز و گداز

سرخوش آشفته در عشق طلب | باش در جنبش همیشه همچو لب
چون شوی قانع تو با این انس‌ها | از خدا میخواه خان آسمان
لب فرو بند از طعام از شراب | سوی خانِ آسمانی کن شتاب
اهل تن را اکل شرب و خواب | دور میدارد ز خان آسمانش
تنگه مشغول است با این اکل شرب | کان نمی‌یابد بدان درگاه قرب
زین طعام از نیستی گر یابد قطع | میرسد جان را ز بزم حق جام
زین خورش‌ها زاید اندر دل خیال | آن خیال با ظلمت باشد وبال
این خیالات تو صورت‌ها شوند | در قیامت پیش جمع پا شوند
هر خیالی کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد بدن
گر کنی انبان تن را جنت | زاید اندر دل خیالات عجب
گر شوی از لقمه پر مرده تک | معده ات در جوش خون مانی کند
گشته آکنده ز خون چون نی زتو | اشکمت از لوت‌ها پر تا گلو
شاد و خرم گشته در عیش نوش | میکنی در فوق‌ها جوش خروش

از قدر

از قدر پر گشته چون غربله | چیست این‌ها پور غلغله
گر ملکی در قدر اگنده | طمطراق و صحن افکنده
عاشقان کمتر خورند این لوت را | عاشقان از عشق حق یابند قوت
اندر ایشان پر شده بود از عشق | دایما مستند از صهبای عشق
از قدر پاکیزه خالی شده‌اند | پر ز گوهرهای اجلالی شدند
از ریاضت‌ها بدلشان شد لطیف | در عبادت‌ها قوی گشت ضعیف
هر که او از عشق یابد زندگی | جان کند چالاک شد در بندگی
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
چون نیابد زندگی از عشق جان | نیست قدرش پیش این جان جوان
جان چو آن صافی بود زین نهر پاک | تیره شد زآلوده کی خم خاک
قالب ما همچو ما بس اندر آن | مختلط شد گه تن ما از جان
باید از ذکر عبادت جان صفا | تیره کردد از طعام از غذا
جان‌ها چو شمع روشن زین چو کن | روشنی از نور جان دارد بدن

رضظرا ...

تن چو مضطر آب باشد چون حباب / آنچه از روح باشد چون حباب

هست جان چون آب و تن چون آسیا / شد ز آب این جنبش کار و کیا

آسیا را هست معمور از آب / گر نبودی آب و ماندی خراب

چونکه از جان هست معمور تن / از برای عیش تن تو جا مکن

جان همی باید که تا آن بدن / تن نخواهد عیش تو شن جا بدل

دشمن جان تو هست این مال و جاه / هین برو در سایهٔ خاص اله

حال چون این است انجا از رها / سایهٔ مرد خدا مرد خدا

هست خوش بر اهل جاه مال / مرد حق از پاک اکبر در زوال

دام ابلیس است مال و جاه / گر شکار او شدی گشتی تباه

مرد عارف را حریف یار باش / محرم این مخزن اسرار باش

عجز و فقر پیشه کن اختیار / تا نگردی دام ملعون را شکار

گر بیابی یار عارف را تمام / پاک دل شو تا نباشی هیچ گاه

بد کنی باشد ... / نامهٔ خود خواند از حق یا

پرده

پردهٔ پندار خود را چاک کن / مرد حق را اعتقاد پاک کن

جا بکن چالاک شو در خدمتش / انچه او نوشش کن در صحبتش

هرچه فرماید بجان دل بذیر / جان فدای او کن از منتش

باش مرد بیت در عشق خدا / نفس کافر را بکش مسکین غذا

نیست ضایع دره در سبعهات / تو چه باشی ... همات

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می بین بقا اندر فنا

گر تو باشی مرد میدان رضا / مسکنی در عشق حق خود را فدا

در رضا و دوست کوشی روز و شب / مسکنی از خویش اندر طلب

گر بیابی وصل مطلوب را / هم ببینی روی آن محبوب را

بس منه از دو کشت کار را / تا ز گندم پر کنی انبار را

تو درین فانی بکش در و بلا / تا کنی ذوق و صفا اندر بقا

هر که بنجد دید گنج نبدید / هر که جهد کرد در جهد رسید

گر کشی در عشق زحمتها نجبا / هم درین فانی بیابی گنجها

نسخه
در جهد کرد در جهد رسید
بخت

هم بیابی اندرین فانی جهان / وصل آن معشوق باقی بیگمان

گر عنایت میکند یکره کار / در دولت چو بی بگری بگشاید

این وجود تو مبدل میشود / خیر تو حل مشکلت حق میشود

من بگویم روشن این سر ترا / گر بیابم یار دل بیدار را

بشنو ما عیب تو ... زبان / از جهان محفوظ تر از عشق کان

می بیابم در جهان یک همدمی / تا شود در سیر وحدت محرمی

هر کرا بینی درین فانی بلا / گشته اند در دام شیطان مبتلا

در جهان یک عاشق آزاده کو / از کدورات طبیعت ساده کو

ای برادر گر شوی اهل سخن / مطلع گشتی تو بر اسرار من

بین بیا بشکن وجود خویش را / مغز شو تا بشنوی اسرار را

گر تو خود را بشکنی مغز شوی / ده هیهات مغز نغز بشنوی

آنکه خود را کرده بر خود حجاب / شو برو از خویش خود را بیاب

تا بروز آید ازین جسمها برون / نتیجه محرم یا سر ارد رونی

پرده باطن از رخ جسمهای تو / گر درین پرده بمانی وای تو

هست این جسمهای تو حجاب / عالم وحدت ازین جسم نهانی

زین لگوی تن از بهر فراغ / که بنوشی زان شراب خوش مذاق

چند باشی بالای گوش تو / وا بکن جوز پنبه از گوش هوش

گر تو بندی بار با گوش لب / میکنی اندر دولت او را طلب

می بیابی در دل او رهبر تو / گر کند یار در عنایت ها ترو

از عنایت وان اگر دادت طلب / این طلب از کرم باشد سبب

عقل تو روشن شود چون آفتاب / تا شود طالب کند کشف حجاب

گر عنایت باز دارد آن وقوف / آفتاب عقل را آید کسوف

از گرفتن آفتاب

حکم تقدیرش چو آید در وقوف / عقل چه بود در قمر افتد خسوف

از گرفتن ماه

گر کند حق از عنایت فتح باب / مرحبا اندر زخم وحدت ... باب

عاشق شوریده شیدا شوی / دایم آن معشوق را جویا شوی

جان تو روشن شود در انوار حق / کشف گردد در دلت اسرار خفی

زاهد از امید جنت خوف نار / میدود دایم همه لیل و نهار

عاشق از عشق خدا سر باز کشاد / سیر او شد تیزتر از برق و باد

زاهدی از بیم و امید نیا / عاشقان پران فراز برق و با

کوشش زاهد بود از بهر ثواب / میکنند طاعات از خوف عذاب

در ره دین رفته با خوف و رجا / جنت و حور و قصور او را جزا

عاشقان بگذشته از خوف و رجا نیست / آرزوشان نیست الا وصل دوست

گرده اندر عشق حق خود را فدا / وصل جانان گشته ایشان را جزا

مست جام وحدت‌اند این عارفان / گرده اند مهر از حق و دل بجان

عاشقان که جام حق نوشیده‌اند / سر حق در سینه پوشیده‌اند

گشته غواصان بحر بی‌کران / یافتند آنجا بسی در نهان

حفظ کردند آنها میداشتند / مختفی در روح جان بگذاشتند

کشف کردند اهل دل این رموز / گشت ایشان گنج وحدت را کنوز

سر وحدت گشت ایشان را عیان / میکنند اسرار با اهلش نهان

گرچه

۱

گرچه زاهد با سر حق مستور نیست / لیکن ایشان اظهار این مستور نیست

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و لبش را دوختند

کرده است قسمت خدای عز و جل / گونه گونه سعیها اندر ازل

نیست ضایع پیش کس عهد خدا / هم بسعی و جهد تو آید جزا

هر کسی را داده است آنکه طلب / هم بتوفیق الهی طلب را داده سبب

قسمت تجار دوری حجاب / قسمت کفار در دوزخ عذاب

قسمت عشاق شد وصل لقا / قسمت زاهد در جنت بقا

چونکه قسمتها از او آمد کلام / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

باش راضی قسمت قسام را / صبر کن با هر چه میدارد خدا

هر کسی را مینماید یک سبب / زین سبب هر کس بخود دارد طلب

هر کسی را یک نصیبی داده است / آن نصیبش را بکس بنهاده است

این مسبب را سبب ساخته است / میل او اندر دل اندر خویش است

صبر کن تسلیم شو اندر رضا / میرساند روزی تو آن خدا

این سبب را آن مسبب ساخته است

رزق آید پیش هر کس حرص حد — رنج کو بنشنهاد به صبر راد
زانکه از جار رحم آن پاک ذات — پرورشش میداد تا گشتی نبات
در مشیمهٔ او بدت اندر خفا — خون همی شد چون بزادت رزقها
نطفه گشتی در رحم پرورد او — چون بزادی داد شیر ای عمو
تا بدین روزی همی آرد رسید — با هزاران نعمت می پرورید
پس چرا چشم قناعت دوختی — از حریصی آتش غم سوختی
از قناعت مجلس سبحان شد — و ز حریصی مجلس سلطان شد
هین قناعت کن رها کن حرص آز — رزق کم ناید بمانی بی نیاز
قوت جان میخواه از رزاق پاک — نیست قوت جان از آنچه اندر خاک
تا کند روشن بجانت آن خدا — گو نیست قوت انبیا و اولیا
تو برای قوت تن در رنج و غم — نفس تو هست گز عقل تو کم
عقل تو گشته زبون نفس تو خر — ماده گشته عقل تو نفس تو نر
وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود

نسخه: شیر دادت ای عمو

گشت

در

در وجودت نفس کافر کامران — او چو نر و عقل خود زن زیر ران
عقلت از لاهوت آمد چون فلک — هست از ناسوت این نفس سگک
که رود آنجا که جبرئیل امین — میرود در امر شیطان لعین
جایش قدس است عقل آن بدگهر — که بروید مرد و زن از کان زر
غالب است بر نفس عقل مومنان — چون علی بر نفس بر کافران
ای خنک آنرا که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و لاغر بود
تو بده قوت خدایا عقل را — تا کند بر نفس کافر او غزا
یا الهی عقل را ده تیغ تیز — تا زند بر نفس کافر او ستیز
عقل را روشن کن از نور لقا — تا دهد او خانهٔ دل را ضیا
مست کن جان مرا از جام عشق — تا دهم با عاشقان انعام عشق
تا حدیثم را هر آنکو بشنود — همچو من شوریده شیدا شود
جهد کن تا مست نور الله شوی — تا حدیثش را شنودی خوش شوی
هین بیا بشنو تو این گفتار من — تا شوی مسرور از اسرار من

از روایت کننده

هست این گفتار از خمر لدن / جان عارف مست گردد زین سخن

هر که شد سرمست از جام طهور / در درونش می‌کند جلوه ظهور

محرم این رازها صاحبدلست / اهل تزویر را فهم این بس مشکلست

معده را خالی کن از قوت یقین / تا کند بر دل تجلی نور دین

معده را کن خالی از نور قدم / تا که بی پرده حق آید بسلام

پرده هستی بردار از میان / تا ترا توحید حق گردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عیش نوش / تا شوی مست کنی جوش و خروش

در دل عاشق شراب نابست / بیخودی بیهوشی آن شاهدست

آن شرابی که بود او پاک حلال / شاهدی که شد جمالش لایزال

خمر دنیا هست مردار و حرام / نیست جز حسن شاهد صورت مدام

عاشقی می‌باشد آن جان پلید / که می لبهای لعلش را ندید

گر بنوشی از شراب لعل یار / تا ابد هرگز نگردی هوشیار

باده انگور باشد تلخ گند / خمر لعل جان شوی شیرین چو قند

جان ما

زان بباید در پی پرهیز خمر / نهی بنمایی زنده کی بیدار

آن ستاند عقل را رسوا کند / وین فزاید قطره را دریا کند

هین بنوش از جام لعل کبریا / باش سرخوش از غم سیر و فنا

در شکر طلیدن حلوا نما / همچو طوطی گوی صفرا یا

جست صفای زبده ذوق و ولا / نیست باشد معارف و شنها

هر که از شهوت کند ذوق ور / آید از حلوای عرفانش نفور

عارفان چون طوطیان خوش نوا / قند عرفانش دهد بیش وفا

کرده عارفان چنان دو عبور / یافته در بزم علمیش سرور

جان عارف شد ز هی پنهان نهان / می‌رسد هر دم به بزم آسمان

نرو با پنهان نهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

جان نهان عارفان زین نردبان / پایه پایه رفته تا الوهیان

جان عاقل زین عجب فریب / جز بکان عارف نجاتست

ما نه محجوب حجاب جان عوام / جان شان ازدو بگرفته بدام

مسند و تخت شهان و شغل جهان … سنت انبیا ز اجر زمن
هین بشغل اینچنین بسازی تو … آنچه من گویم بجان دریاب تو
مکر شیطانست تعجیل و شتاب … لطف رحمانست صبر و احتساب
چند گوئی اندرین فن با دوی … تو چرا با دیو ملعون زن بوی
در ازل بسته بدی با معبود عهد … که عبادتها کنی با سعی و جهد
هم تو بریدی از شیطان لعین … که عدوی نیست آن شیطان مهین
پس چرا بشکسته میثاق را … گشته تابع تو دیو عاق را
تو بها کردی شکستی بیعتی … تو زبون مکر و دام آن خبیث
نقض میثاق و شکستی توبه‌ها … موجب لعنت بود در منتها
گر کنی با عهد میثاق وفا … عاقبت از لطفش یابی رها
بنده حق باش با تقوی و دین … شو عدو با نفس با دیو لعین
دوستی با دوستان حق بکن … رو بیا با کیمیای حق بکن
گر همی خواهی که گردی در بهشت … باش همراه رفیق اهل دو

دور شو از یار بد تو زینهار … صحبت او بدترست از زهر مار
جمع ذات پاکی قل هو الصمد … به بود گر یار بد از یار بد
مار بد بر تن زند فانی ضرر … یار بد جان را کند با او سقر
مر ترا موذی تو خود بد زیار … میکند در تو سرایت خوی یار
خو نکیست بد شو و از یار بد … آن بد با تو بماند تا ابد
گر قرین صحبت خویش شوی … همچو او خود بین اهل کین شوی
ور شوی یار رمیده از منی … همچو او تو بیخودی بی منی
هر که با من شد بهمه خود دوست … دوستی خود جو جمله دوست او
ای برادر بگذر از ما و منی … اصل او بی ماه و منی ما نهی
اول از ما منی شد این بدن … آخرش تو بین که فانی شد بدن
پروراند این شه او را با عز و ناز … میکشی رنج و الم دور و دراز
جانها تو از عشق جانها مانده دور … گشته اندر جستجوی عشق جو
گر شد جان تو با عشق آشنا … کی بدی در دام آن مبتلا

دوستی جمله شد چو خود آن نیست دوست
یا این
یار چه شد چو خود در نیست دوست

نیرزد دیره توت

عاشقی کز عشق خود فوت شود / صد بهشتی شمس زنده بود

پس جو آزاد شو از قید تن / باش مست از جام عشق ذوالمنن

مانده اندر بند محبوس جان / باش عاشق جار جسم و از بدن

ای برادر عاقبت جمله جهان / نیست گردد عشق ماند همان

عشق چون دریا و عالم زو کفی / عشق خورشید عالم زو تفی

نیست گردد هستی جمله جهان / عشق ماند سرمدی جاودان

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک لقمه پیش نول عشق

گر نمک عشق بگشاید دهان / در دهان او جهان گردد نهان

داد عشق است هستی کائنات / جمله احیا را از و آید حیات

جمله اشیا از و گشته عیان / زو عیان عالم عالم او نهان

جمله موجودات از و یابد ظهور / ظاهر است لیک از اوهام دور

جمله عالم گشته مرآت او / نیست واقف هیچکس از سر او

در کمال عشق در گفت و شنید / عشق دریا نیست قعرش ناپدید

ناپدید

چون چنین فرمود سلطان عشق / پس کجا یارد کسی پایان عشق

آنچنان عمق است بحر بی کران / چونکه حد قعر او ناید بیان

قطره‌ها آورد بیرون صد کریم / هم چنین یکدانهٔ در یتیم

از شرار عشق خیزد او گدا / خود چه باشد کاسهٔ طاس بها

جوش کرد آن بحر بی حد کران / گشت فواره همچو طاوس خرمان

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق را بس نکته‌ها فهم و هوش / کانچنان دریا ز عشق آید بجوش

هست عاشق گوهر دریای عشق / هست عاشق رستم میدان عشق

عشق را گر میشناسد کس علیم / گه از آن قصد جان گوهر عظیم

عاشقان شیر نر در بحر عشق / ماهیان اندر دل دریای عشق

عاشقان بازان لامکان / بلبلان گلستان بی نشان

تا تو هستی در حجاب ای خودنگر / هر ضرر با عاشقان ...

ای اخی گر قابل عشقی بیا / در ره عشاق جان را کن فدا

بس فضا از کدورات هوا ‏ ‏ تا شوی مقبول خیران صفا

از همه آلوده گیها پاک شو ‏ ‏ در ره دین محمد خاک شو

در خیال نفس خود مرده که ‏ ‏ از خیال اهل آن بیگانه باش

از ریاضتها جگر را کن چو خون ‏ ‏ تا بری بی در خیالات درون

چون خیال میشود در ذهن تن ‏ ‏ تا خیالات از درون بیرون فکن

این خیالات جهان بیوفا ‏ ‏ میشود مشغول از ذکر خدا

گشته این فانیست قضا را دو ‏ ‏ میکنی بس سعیها جهدها و

بس که میکوشی تو بهر جاه و از ‏ ‏ کرده در راه مکسب زرگ ناز

از برای کسب مال زر و سیم ‏ ‏ میزنی جان بر خطرهای عظیم

میفتی در صد خطر از حرص و آز ‏ ‏ که ز حرص نان نماید بر تو راز

حرص کورست احمقان را در گند ‏ ‏ مرگ را بر احمقان آسان کند

بس که ناقص همتند این احمقان ‏ ‏ عمر را ضایع کنند اندر جهان

بشتابند از او بی خبر ‏ ‏ جوهری کو از موج بحر بی صغر

پاک شوید

بحر وحدت از محبت خوش گرد ‏ ‏ کف بر آورد نجود در شور گرد

عارفان غرق آن بحر ژرف صد ‏ ‏ میزنند آن بی رشتان کفها بکف

چشم دنیا دوست کف بیند همان ‏ ‏ چشم دریا بین کشاده عاشقان

آنکه کف را دید سرگردان بود ‏ ‏ آنکه دریا دید بی حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف ‏ ‏ علمشان فخر جو کف گرد و تلف

عارفان مست معنی عرفان شدند ‏ ‏ در معارف سیر خوش حیران بود

در خم وحدت خداشان داده جام ‏ ‏ تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهد باقی در ایشان بزم لقا ‏ ‏ گشته ساقی مجلس عشاق

گرچه مستانند از جام خدا ‏ ‏ لیک اینجه مستانم آید خطا

که کنند نسبت بجز عدل آب ‏ ‏ که ز جام حق کشیده او شراب

از شراب عشق حق میخواه جام ‏ ‏ شوی بری از خم مرداجام

جهد کن تا مست جام حق شوی ‏ ‏ بی خود از شکر مدام حق شوی

تا نیابد جام حق را الکنی ‏ ‏ خضر باید کرد از افغان

العود

چشیده

بحر

آنکه آشامد کسی این جام را / گر کند اندر طلب جان را فدا
نیست ضایع جهد در راه حق / که نشوی محروم از درگاه حق
ذره گر صد تو افزون شود / ور تو از روی خدا منور شود
جهد جدا از برای عز و جاه / نه از برای بادهٔ بزم اله
تو همی خسپی شبها تا سحر / گشته مشغول با علم و هنر
بر شدی ز افسانها قیل و قال / خویش را بستی صاحب کمال
جهدها و سعیها کردی بهیچ / تا که با فضل و هنر گردی کسی
تو یقین میدان که نیست علم ها / میفتی هر دم ز معنی دور تر
آنکه در معنی ز بیجا مشتری / گفت خود را خنده جز مشتری
مشتری تو چو تو غافل ز حق / بهر عز جاه میخوانی سبق
تا شود او چون شود نیشتر نیک / بر شود از بادهٔ هستی چو خیک
کان علم از بهر جاه و نیت باد / خیک خود پر کرده هستی گوشتیخ
عاقبت نیش اجل این خیک را / میکند خالی شود سعیت هبا

باغبان

باغبان آموختش علم را / آب بند از صحن گرد بحر
هست تعلیم خضر بخشتنخ / همچو نقش خود زیاد و لوح
گر تو بسیار با کلوخی نقش خود / کی تواند او بجز نقش رد
پس بیا تو ترک کن از غیر فاعل / لا احب الآفلین گو همچو خلیل
پیش مردان خدا زانو بزن / تا سبق خوانی تو به گوش دل
از زمان آنچه و بس لا تو گوش / که بسوزد عقل را علکوشوی
ای برادر علم نجیب مدر / که رهاند مرترا از وسوسه
بو بنده و وسوسه عشق است بس / ور نه که وسوسه طلب است بس
عاشقان فارغ از این وسوسها / میخورند از جام وحدت جامها
هین بیا تا کرد در عشق پیش / مستغرق در عشق خویشتن تا
پرده هستی بدر خویش کش / با غم و تشویش شو در دی
در طریق عشق میخواهی رفیق / نیست تنهائی همانا در طریق
همدم جو مه جبین گلعذار / چون کنی بمنا بر خود قرار

عاشقی شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی بمعنی شاه شی
مولوی شو شمس با [illegible]

تا ترا او محو خود شیدا کند
در معارف بلبل گویا کند

از عقال عقل می‌یابی رها
مست گردی از می عشق خدا

تا شوی غواص بحر عشق
تا کنی پرواز در صحرای عشق

عقل را مسکین فهم ادراک عشق
میکشاند سوی گلشن بوی عشق

چون نیابی عقل در عشق صمد
عشق را مانند یوسف دان صمد

کیمیای عشق را گر شد فنا
عقل مست از رخ شود از کیمیا

تو شنیدی قصه زنان مصر را
عقلشان در حسن یوسف شد فنا

از شراب حسن او گشتند مست
بیخود از خواهش ببریدند دست

حسن یوسف چون که گشتا عقل را
کم نگر از حسن او حسن خدا

حسن یوسف جرعه از حسن تو
بشنو این معنی بیابی نقش تو

اصل حسن یوسف جمال ذوالجلال
ای که ماندی در شوق او حیران

این تن یوسف بود در حجاب
پرده را بردار یوسف را بیاب

از میان گر پرده هستی رفته شود
یوسف جان آشکارا شود

تو بگوی هست مانند الشهر
چند گنجی این پرده بردار ای کسی

در تو پنهانست عشق قدیم
گنج بی پایان زیر گلیم

این گلیم از روی گنج ار دور شود
گنج تو آن زمان پیدا شود

ای خنک آنکه ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش شناسی یقین
تا ابد اندر بقا باشی امین

ذات خود اگر شناسی [illegible]
ذات پاک حضرت کردگار

بی نشان بی لامکان است ذات تو
هست اندر نفس تو [illegible]

ذات تو بر فرش گردون ملکی
پایه تو بیش آنکه [illegible]

گر تو خود را در تعین دیده
در حجاب از عیان نادیده

هر که محجوب او خود گشت
مرد آن باشد که بر خود گشت

هر که ذات خود بداند مرد او
مغز او نغز است مستغنی ز تو

مغز نا پخته که شد محتاج پوست | پوست خوی بود نفس او را دوست
گر همه خط تو از نفس است | روح تو مبدأ نفس تو است
روح قدسی نیست جز رو ابر نیست | صورت انسان مغز ی احجر است
نیست از مردی زر اسیر مایه | مرد از نفس سبلتی خایه

گر بنفس خایه مرد بی کمی | ای بزر از نفس خایه نبی

رنفس خایه گر بمرد ی بدن است | مرد بود ندی همه نره برآهن
بلکه مرد بر انسان است گو | میشود با نفس خود خصم عدو
او بسی بس از این سا کام دو جهان | ورنه عالم زر بکام نحو زن
میکشد او را به عشق تیغ دوست | مغز انسیت کوزیست از قید تو
بهر او شد این زمین آسمان | از جهان مقصود حق تو آدمان

جوهرست انسان جهان او عرض | جمله فرع سایه است او غرض

هست انسان مظهر ذو اقلیم | او بسی در بحر ابعاد نیم
لیک انسان مخزن اسرار عشق | هست انسان مطلع انوار عشق

سر عشق اینست ز انسان عیان | پادشاه لامکان در سوی نهان
شد بفیض عشق ایجاد حیات | شد کفو از بحر عشق ابر کائنات
جمله هستیها که اشباه است از دوست | نیست کس در عالم الا هست اوست

دور کرد و شد ز موج عشق آن | گر نبود عشق نفسی بر جهان

گرچه جز نیست در هر دو جهان | کم نشد نور زنهار کر عیان
لیک نفسها نیست واقف عشق را | آینه گشته است عارف عشق را
تا نگشتی دور از حرص و هوا | کی شوی واقف که سر از خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز | تا شوی باز از جان چشم باز
شو بری از وصفهای نا سزا | تا شوی مست از می عشق خدا

ترک خشم شهوت حرص آوری | همت مردی و ترک بیخودی

مرد آن است ترک کرده این صفها | هست چنین سنت وی را با او بنا
انبیا و اولیا وصف بد بود زدبا | نفس را کردند ز انسانها هلاک
بود شان با نفس شیطان جنگها | بس که کوشیدند در راه خدا

از عشق

کار شان با کافران جز با قتال ... جنگها کردند در دفع ضلال

زان نمی‌رسیدند از رنج شکست ... وصل حقشان عاقبت فرمود دست

هر که با بیداد او نشد صبور ... او چه برسید از شکست و تنگ کار

مومنان هست عشق او لیا (خاص و کعقیل) ... که همی کوشند در راه خدا

مومنان چون نهاد دین ره ... کار شان با نفس شیطان جنگ کین

بشنو ای مومن بیا چون انبیا ... در ره دین خدا کوش جهدها

گر ترا هست این رگ غیرت تو ... مینوی از لذت شهوت بری

گر ترا هست آرزوی جنس دوست ... که کند رغبت بر یک نقش تو

نیست بوی نعمت کار نکیش ... عقل و رنگ آورند دیگه کنش

گرچه این چیز صورتهم عکس دوست ... عکس یک بنده نشست آنکه وصل جوست

عکس کمی در تو فزاید چیز اصل ... آن دلیل نیست اندر راه وصل

مینماید اصل اندر عکس نیز ... اصل بیند چشم فهم است تیز

جسم جان بکشاد نگربان ... اصل اندر عکسها بیند عیان

هست پنهان از نظر این رازها ... رو تو از عشاق خواه این درسها

اندرین ره از خرد در رهن بکی ... فخر رازی راز دانی ز بیخ

فخر رازی چون شود در از دار ... کی بداند از دین ها بکار

چون که او بنوشت تفسیر کبیر ... گر شوی از زشود زین خبیر

پس چه داند اهل ظاهر رمز دین ... کی شود در کو دل اهل یقین

هین بیا تبدیل کن اخلاق را ... بشر کن خاک ره عشاق را

خوبها نا خوشت را کن بدر ... باش مبدل تا شود زهر شکر

پاک شو از خوی ناخوش خوبتر ... تا ز لقمه زهر هم شکر خورد

پاک کن اوصاف ناشایسته ... تا گشاید دولت این راز را

چونکه اوصاف بشر کرد و ... مینوی زالایش منیه توپاک

در دولت راز نهاشید شود ... قطره تو از وصل حق دریا شود

هست در فیاض تجلی این بیا ... تو مگو که من کجا وصلش کجا

نیست پایان گرچه خواهی وصل ... قدر سیرات نوشی از تشنها

بنانند (نسخه)

مفردات جلد ناویس

آب جیحون را اگر نتوان کشید | **هم بقدر تشنگی نتوان برید**

واصلان چون ماهیان در بحر جان | نیست خود زان بحرشان راه کران

هست اندر خاک ما را از تو راه | عیش شاهان ماهیان را زاو بجا

گر تو ماری نیست در جای تو هم | نیست در خور بد ربا و شیر هم

عارفان چون ماهیان اندر بحار | اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار

گر نه ماری تو بجو بحر وصال | تشنه شو تشنه شو طالب زلال

گر شدی عطشان بحر معنوی | **فرجه کن در جزیره مثنوی**

در جزیره مثنوی است الا | مانده اند اهل تشنگان در قیل و قال

هست گویا مثنوی باغ جنان | چار جوی جنت است و سور روان

گر ترا ادراک و حسیت اصل نشر | که نصیب تو شود باغ بهشت

مقصد قصاد این دو هم عنان | چند روزی عز اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کراست | که مراد او ملاقات خداست

مرغ با پر می پرد تا آشیان | **پر مردم همت است ای مردمان**

گر تو عالی همتی میباش شاد | میرساند همت مرد مراد

بر براق همت ار باشی سوار | میکنی بر قصر او راه گذار

همت عالی گرامی دولت است | آدمی را قدر قدر همت است

همت عالی چو بردار علم | وصف فعلش ها بریده بند غم

در زوال آن همت عالی نبود | تا قصه از زهد از تقوی چه سود

عاشقی کالوده شد در خیر و شر | **خیر و شر منگر تو در همت نگر**

گر ترا هست ای پسر همت بلند | جز بدان معشوق باقی دل مبند

عزت دنیا مکن هیچ اعتبار | عجز و فقر و نیستی کن اختیار

زانکه مثل عز و جاه شب روست | آرزوی وصل دلبر در سر است

نیستی رو شو فنا اندر فنا | تا میسر گردد وقت وصل لقا

تا نه فانی بود دوری ز آله | در فناها هم بر آن بارگاه

هیچکس را تا نگردد او فنا | **نیست ره در بارگاه کبریا**

بارگاه کبریا در نیستی است / ره نمی یابد بر آنکس کش هستی است

نیست گشتی ره ترا پیدا شود / جوی هستی بدریا چون تو جا شود

اندرینجا چون ز هستی بیخود شوی / از زمان و از مکان یکسو شوی

از تعین وا رهی یعنی عیان / قطرهٔ تن را فکنی در بحر جان

هین ز هستی رو بگردان از نمو / همچو عروج از خاک بر افلاک رو

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقانرا مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو هستی از غرور / زین معارف هست ادراک تو دور

این ز فهم عاقلی دانا برست / در خور ادراک دانشمند نیست

تا نیابی تو ز هستیها برون / نیستی واقف ز اسرار درون

چون شوی فانی ز هستیهای واهی / گر نخواندی شی ز هستی سر آگهی

گرچه دقتها کشی اندر علوم / جاهلی چون بندهٔ نفس شوم

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانکه نگشاید دو دیده راه دین

علم کان هستی تو افزون کند / میل تو اندر جهان دون کند

ای بنفس اندر ترا عشق خدا / میکشند در دام شهوت مبتلا

زان علومی که کشاید چشم جان / تا جمال حق ببینی عیان

علم کان نبود از او تقوی و دین / مهر و ملت رب العالمین

گر ترا میل وصال دلبرست / دین تقوی صلاح بهترست

کار تقوی دارد و دین صلاح / گر از او یابید و عالم فلاح

چون شدی عالم بیا در راه او / از خود ای فارغ شو بیخود باش

ره بری جو در طریق مولوی / کو هست از جام جام مثنوی

تا ترا او همچو خود سرخوش کند / رخت هستی ترا آتش زند

مثنوی اندر جهان خضر است خضر / امر فرمان را بجان دل بپذیر

سر وی در بنده کی افکنده است / ریشش ار نیستی مخلد بندگیست

بنده باشی زین بیش خودپسند / چون جنازه از کره گردون نشند

بنده را خوش هر چه شد بنده کجی / در رضای خواجه افکنده کی

چون هر خواجه کش منقاد شد / مقبل مقبول شد آزاد شد

در بخدمت کاهلست بد فعال / آید شر از خواجه خشم گوشمال
باشد اندر بنده کی خوار و حقیر / امر فرمان را بجان و دل پذیر
بنده کی از سر کار افزون بری / آنکه شاه اندر و بیش بر زنی

باز خود بکس منه بر خویشتن / سیر و برکم طلب و خویشتن

ای برادر چون تو مخلوقی ز تن / بهر خدمت از عدم حق گشت تن
با کمال قدرت ایجاد کرد / داد عقل و دانش و ارشاد کرد
داد در سنت عنان خویش را / مر فرستاده بدنیا بهر کار
بین بکش بر امر آن شاه ای / جان فدا کن تا جزا یابی ز ...
آرزو بت وصل حق باشد همان / دور شو از دانه دام جهان

اینجهان دام است دانه آرزو / در گریز از دام ها و آرزو

چون خدایت داد قدرت بال و پر / میگریز از دام بالاتر بپر
دانه چون آمد از جای خطر / چونکه خشمت داد نیکو بنگر
چونکه دیدی فتنه با دام آرزو / مرغ زیرک باش مکن اهتمام

ان ... در ... کرده ...

بین

هین مشو غافل نکو اندیش کن / از بدی بگریز و نیکی پیش کن
فعل تو نیک است یا خود هست بد / آن بدی با تو بماند تا ابد

فعل تو گردد پدید از جان زشت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسین یا خیار / زاد فرزندت سعید بختیار
ور کنی فعل قبیح از جاهلی / زایدت فرزند بدبخت شقی
چونکه جمله بد بود افعال تو / چون شود در روز محشر حال تو
مر نگنجد در جهان از غرو ناز / مشتاب خویش را سر افراز
کرده ای با عشق آن آسینه / با تکبر خویش را بر انگیخته

ای بند نقش کرا آموخته / خر مشتب جامه تا دوخته

چون کفن آمد لباس آخر ترا / میشود بخت اللحد تحت الثری
جیب این جوش خروش عشق و نوش / گفته بر تخت غرور نفست نوش
نیست این جغد طمع طوطی خود / یا فنا را هیچ از کوه رو نجد
نیست باقی این سپهر و این سپیر / در جهانه شاه ماند نه امیر

با تو خواهد ماند بر شکل تا ابد

اکاکاک ... و ...

طمطراق شکوه و آوازه

تو به کن زین عشق تو شوی بقا   سیر رو سیر ملک جو از خدا

مرکب تو عجایب کبست   بر ملک تو دیکر لحظه نیست

گر تو وصل دوست از اشتیاق   عزم او کن شو سواره بر براق

دل بکن از بهر این دنیا دون   تا بیابی وصل نعم الماهدون

بسته این یاران دنیا بی وفا   جهد کن تا یار تو گردد خدا

چون خدا تنها است تنهایی گزین   بکسل از یاران با او شو قرین

چون بریدی تو ز یاران با هوا   فرد گشتی یار تو گردد خدا

هست تنهایی ز یاران بد   نیک چون یابد نشیند بد شود

گر تو میخواهی شود یارت ودود   بشنو از یاران بد بگریز زود

یکدمی با غافلان کم شو قرین   دایما با مقبلان شو همنشین

غافلان با قید دنیا بسته اند   عاشقان از بند هستی رسته اند

سنگ زن بشکن تو شیشه عقل را   گر شوی دیوانه چه پروا ترا

همین خبر فرمود آن سلطان عشق   آن عزیز تو بگیر یا باعشق

عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عقل ایمانی عقل خلق بس نبود   از همه با علم و دانش بس بود

چونکه بود او عاشق دیوانگی   سیر بود از عالم فرزانگی

پس چه باشد عقل دیگران   پیش علم عقل آنکه بود

آنچنان عقل فنون فضل را   کرده اندر راه عشق آشفته را

کار بازیچه است ترک کرد   هر که او با عشق شاه فرد

هر چه غیر از شوق دیوانگی است   اندرین ره نقد از دیوانگی است

غافلان مشغول در کار جهان   تا خرید اینها به بازار جهان

نقد عمر نازنین کردند خرج   در ره تحصیل خط خلق و فرج

فکرها و ذکرها شان روز و شب   اندرین دنیا و دون شد طلب

با که باشد مطلب این غافلان   عیش عشرت اندرین باغ جهان

عاشقان دیوانه از سودای عشق   باده تازه اندر محفل عشق

کار او وادیگر چون اندرند   هر که با حق هم ز عالم برتر بند

علم

خالق بیچون دو عالم آفرید
شد یکی فانی یکی باقی پدید

عقل ناقص منزل فانی بماند
عقل کامل اندر آن باقی براند

عاشقان را همت عالی فتاد
که دو عالمشان نشد هرگز مراد

مطلب ایشان همان دیدار او
نقدشان شد خرج در بازار او

عاقلان خوبان صاحبدل که شوند
اندر ره عقل خود گمره شوند

عقل را عطار بخشنده است او
طبلها را نجیب اندر حجاب

چو بکه آن عطار عطر دوست یافت
طبلها را نجیب آن بو مشک یافت

منبر شاد او بدین بوی عطرها
داد بینی تا که بو کرد بیم ها

خود هم او عطر است بو بینده هم او
در ره عشق طلب جوینده او

بی نیاز است آمده اندر نیاز
ساجد و مسجود او اندر نماز

هم بخود طالب تو هم مطلوب خود
هم محب خود تو هم محبوب خود

ای عجب من یافتم خود را کجا
من ندانم من کجایم تو کجا

تو منی ایستی و من من نیستم
پس عجب تو کیستی من کیستم

از منی ام ساختی و آدمی
همچو جانان در دل جان منی

این منی من فدا شد در توی
حمد حمد که نماندم در دوی

این منی فانیست رو او را بجو
تو مپیچ یکدم از آن گوهر او

چون توی تو بگذاشتی تو او شدی
شد یقینت در تو هم شاه او

تا نگفتی او نه ای ابلیس هم
خواه آن انوار باشد یا ظلم

ظلمات تاریکی ۱۲

تا نه او کی شود او عین آن
بگذر از خود او شود او را عیان

خود هم او بی از وی بی خبر
تا که بگشای بنور او بصر

تا نه بخود فنی با او علیم
خود هم او بی بداند ای سلیم

ای مرد ساده ۱۲

از شراب عشق گر بود و هست
یافتی در هستی خود هر چه هست

هست بی شک قدر آدم قدر بدر
هر چه بود در ذات آن شد بدر او

آدمی دیدی که گوشت است و پوست
بعد خویش و بیره بجز او

صورت تو از آب و خاک و گل
معنی تو از نفخت روح ما

صورت معنیت را داد مجلی
ذات واحد خلقت آن العما

ذات او ذات تو مظهر شدست / تو چو ابر و او مه انور شدست

نفس با جان جانان تا زنده است / در حقیقت نفس [illegible] زنده است

ظاهر و باطن بمعنی یک است / اول و آخر یکی در [illegible] است

این دو اوصاف جسم و جان است / ورنه اول آخر و آخر اول است

با آلهی اول و آخر توئی / نسبت غیر ظاهر و باطن توئی

ما همه ما نفی تو اثباتها / هر چه دارد از تو دارد ذرها

تو چو خورشیدی و ما چون سایها / از شعاع تو بما سرمایها

زانکه سایه از ضیا دارد وجود / بی ضیا خود سایه ظاهر کی شود

در پی خورشید فضلت سایه / من همی گردم تو اصل سایه

هر کجا که هم عشق تو زند / من ندانم تا کجا خواهد فتد

عشق تو چون شد بی پا [illegible] / ما چو پر کاه پیشش زبون

هر کجا خواهد برد ما را کشان / ما مطیع و بی قرار [illegible]

عشق چون مغز است عالم پوست / جمله جنبشها در عالم از او است

عشق یک نور ظهورش بی عدد / جمله هستیها از و دارد مدد

او چو خورشید است هستیها [illegible] / او چو نور و شمس [illegible]

عشق آن اوصاف خود [illegible] / عاشقی بر غیر او بنشاند مجاز

چون ز اوصافش چنین گشت عشق او / کی شود او بهر جنس در سبب

تا ز اوصافش نشد خالی نه / لایق این وصف جلالی نه

خشم و شهوت خوی خوش صفت / جنبش میل بشر دایم [illegible]

وصفها چون همه یاد تو ز فرق / ظالم و بغض و حرص و کبر [illegible]

خلق عالم میکنند از تو فغان / مار و کژدم کشته اندر جهان

ای ز بند بکشا ما از قفا / در قفای خود به بر ما بی جزا

چون قهر حق بر سر ما آید / کشته تو هر دم ز نار جحیم

از جفایت کشته مردم زار زار / بس تو بیخود [illegible] در دوزخ نار

نیست باقی هیچها دم بگذرد / غلطها [illegible] مانده تا ابد

چند روزه عمر از غره مشو / راست روانه را ز حق برگردد

چشم را از اول چه بند ار کشا — چشم آخر تنگ می باید رها

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم زاول بند یا آخر نگر

تو مشو ناظر دریچهٔ دار الغرار — گشته عارف ناظر دار القرار

اهل دنیا با جهان بیوفا — گشته قانع غافل از عشق بقا

عارف از عشق طرب و فنا رفته — ناهمبر و بسبر مند شتافته

جاهل از عشق فنا شد منعم — چون بنا او بی خود اوگرد توهم

گر ترا شد یار با خود ما در خویش — میکشند میل ترا با کار خویش

دوستی جاهلی شیرین بحثم — کم شنو کان نیست چون بحثم

تو بعاشق دوستی کن بیشتر — که شود دور از ره دنیت رهبر

میکشند میل ترا با عشق حق — بیش رهد از علم حق بر سبق

گر کشی از دست عاشق نکد و جام — مست گردی شود عشقت تمام

خود بجود دنیا تو کن خود در فنا — میگذار در ره فقر و فنا

کشته عشق خدا باید جنان — بس بگوید قتلوه با لقا

یاران بحکم

واله

واله از عشق وجود جان است — کشته در قتل وی عاشق است

بی خوش از کشته عشق وی است — خون بهای کشته کاش وصل او است

قطرهٔ تن غرق بحر جان شود — محو گردد قطره عمان شود

قطره تو محو گردد در هوا — نیست گردد لاجرم گردد هبا

هین مخسب از عشق سهمها دراز — گریه کن با حضرت حق کن نیاز

تا سحر از عشق نالان شمع وار — باش با سوز و گداز و اشکبار

روشن خانه شبی همچو شمع — گر فروشی تو همچون شمع و

دمع شمع بسوز او بی اختیار — میشوند اینها فدای گرد کار

اشک سوز و عاشقا با اختیار — چون بسوزد او فنا گردد نار

محو شد همچو فدای نار شد — رست از هستی همه انوار شد

رو تو هستی را فدا کن از خرد — هستیت تبدیل کن از انوار

تو چه دانی قدر عمر عزیز — میکنی ضایع بکبری هیچ چیز

الحذر از عمر که اوقات شود — گر دوباره یار و همت شود

شمع

بس مده از طمع ایمان بر دست دزد ❊ پاره پاره میبرد بی رنج مزد
پاک کن از حرص کین شاه ره ❊ قدر او انجا بت بر دو نگاه
خلعتی باقی بیابی از خدا ❊ جاودانی ماند و ان ملک بقا
گر تو خواهی با خدا قرب وصال ❊ عمر پاکن خرج امر ذو الجلال
مطلب وصل خدا باش اشتیاق ❊ تا نسوزی ز اتش هجر و فراق
جون همه رنج از همه رنجی که هست ❊ سهل تر از بعد حق علت
نیست باقی چو رنج انجهان ❊ رنج بعد حق بماند جاودان
انجهان شد دیده چشم اله ❊ انجهان زان گشته روشن همچو ماه
از جهان بکند فنا خود خویش ❊ در بقا خویشتن بینی خویش
خانه هستی بکن کلی خراب ❊ تا شود مظهر تاب افتاب
گر بعشق گنج حق ویران شوی ❊ مخزن ان گنج بی پایان شوی
در عبادتها نکند غرور ❊ در خرابیهات عز و کنج نور
عاقلان خود را عبادت میکنند ❊ نام ننگ خود عبادت میکنند

کو
عفو کننده ا

عاقلان

عاقلان از میل غیبت در جهان ❊ عاشقان از عزم سیر لامکان
عاشقان کردند خود را تار زار ❊ پیششان جمله جهان باغ و فشار
جغد را خود چه خبر باشد از ان ❊ که کنند از شوق بلبل فغان
جغد در ویران نشسته زار زار ❊ نالها در باغ بلبل از ازار
قند حکمت از کجا زاغ از کجا ❊ کرم سرگین از کجا باغ از کجا
قند عرفانست نقد عارفان ❊ جیفه دنیا بزاغان جهان
عارفان خوشنه شکر قند گر ❊ چون صدف در اندرون در گهر
حاصل مقصود در اندرون ❊ احتیاجی نیست انرا بیرون
بس تو در بیرون چه گردی سو بسو ❊ هرچه جوی در درون خویش جو
در درون خویش جو معشوق را ❊ تو برو از خویش سو با خود
رو درون رو خود از خود عشق ❊ نیست از معشوق تا اخر خویش
چون شناسی خویش را تو غیر او ❊ کی شود خود غیر از و دیگر بگو
جمله موجودات شد مرات او ❊ از همه مرئیست عکس ذات او

سبعوده
کل
خویش
خویش
مغفور شفقه

او بیت

جمله اشیا باشد مظاهر بیگمان | از همه کرد او ظهور شد عیان

گر کشادی چشم از نور یقین | هر چه را کردی نظر او را ببین

جمله اجزای جهان از نور او | ز وجود یک جمله دریا یا جو

وحده من لا نهایة از دم هر کار او | هان ببین بنور وجه از مهار او

او بیت هر چه هست جز او هیچ نیست | پیش عارف جز در کون حق نیست

او منزه باشد از کون و مکان | هم ظهور نور او هر دو جهان

عاقلان محجوب از گفتار من | نیست ایشان محرم اسرار من

جاهلان چون شد صم بکم هم سنو | زانکه خفاشند از مهر خور

سحر خواندند آیات کلیم | کی شناسند ارشته در یتیم

با سیاهی های جاهل صبر کن | خوش هم آنگه عشق مردان

چون بگویم نکته توحید را | مرحبا و سبحه تقلید را

طوطیان از نغمه ذوق و قند | کی شود با قند تقلید آن هم سو

مثنوی خرید ای معنوی | هست این گفتار سر معنوی

محفوظ یا نصیب

منکشف ای توحید و نابود

هر که او محفوظ شد زین نغز | نیست او فارغ ز سینه طوطی نغز

احمقی که گفت فهم زین کتب | فهم خفاش کی بود با آفتاب

کی بود دریا ز پوز سگ نجس | کی شود خورشید از پوف منطمس

قند توحید است این گفتار ما | ریشه از باغ شرع مصطفی

شد شریعت حایط دیوار جنت | شد طریقت اندران حایط درخت

معرفت او شکوفه های آن درخت | سر توحید حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان | میوه های رسته زان باغ جنان

شرع تقوی باغ عارف را حفظ | میرساند میوه ها بار عشق

جاهل از شرع و جاهل از طریقت | معرفت محصول زهد است و تقی

لیکن کم کوشیدند در عهد سلف | معرفت حاصل شد از پس خلف

سلف گذشته ۱۲

با هزاران سعی ها اندوختند | در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند سر از نهان | گشت آن باغ معرفت با عارفان

سر توحید آشکارا شد بما | از خود در رسیتم ما هستیم از خدا

مای از ما فنا شد ما نماند — ما شدیم از دوست دست از ما بشو

چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

منکر

شد عیان توحید همچون آفتاب — اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان — گشت اسرار معرفت با عارفان

اهل صورت هست محجوب کشف — که بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید خدا از حس برون — اهل حس از ادراک او باشد زبون

تا نشد ناظر بنور قدس کس — با تجلی کی بیابد دست رس

چیست جویای گر ببیند نفس — باز بیند وقت کشتی و خر

گر تو اندر حبس چون وامانده — چیست حاصل عمر با کر خوانده

حاصل آنکه صد کتب در جهان — تو فلانی گرچه هستی تو فلان

فاضل بالا نشینی از همه — خویش را اعلی همی بینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد — سرکشان با تو حریف یار شد

گرچه گشتی با اکابر آشنا — دور ماندی از ملاقات خدا

کم

هم گریزان شیر شو رهایی — آشنا با خود فنا کن جدا

تن فرو باید ز شیر و از دها — جان جدا ماند ز خویش آشنا

آفرین بر خود بخواهند فنا — جیفه گشت [illegible]

آشنا و خویش مشغول گشته اند — گم کنی ره سخرهٔ غولت کنند

مختفی شو در طریق نیستی — شو فنا تا کس نگوید کیستی

هین بو جنت از همه بیگانه شو — واله و آشفته بیگانه شو

دیوانه

فرد جو و جدا و در خرج شو — چون الف در بسم در توزیع شو

او ترا شد چون شدی از خود بری — تا بهم نتو خود با دیگری

ره

هیچ با او جو از خود دوری — گم شو از خود تا با وی یابی

از تو نخواهند خوبتا و نو — که شو با این جهان پیوند تو

در جهان با شیخ عزیز و محترم — از متاع ملک و دنیا محتشم

تا کنندت همچو خود از ابلهان — مبتلای بند هستا جهان

خشم بند خلق جز شهباب — هر که از در بست از نجات

اهل دنیا زان محبت ریخته اند
که به اسباب جهان دل بسته اند

خود همه حاجت به اسباب جهان
پرده هست باشد ز مسبب آن

بس بیا مسکین تضرع با خدا
دستها بردار دایم در دعا

لابها کن تا ترا با خود کشند
می نماید از کرم راه رشد

گر کند الحاح بنده در دعا
هست نیک از عنایات خدا

الحاح مبالغه در طلب

با اجابت باشد او جمله گدا
ای همی دانی ز دعا گفته اند

گر کند رو باز جانب خدا
تو همان کن عرض حاجات دعا

بنده را چون نیست در شکسته گی
در رضا خود را چه آتش فکنده گی

خو به درد خود به جای خود
خود همه اندر نیاز او بود

چیست آنجا زیرکی علم و هنر
محو او شو تا از او یابی خبر

زیرکی فضل و فنونت تیغ ره است
هستی محو و فنا مستی ره است

ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره رو را چو غول و راهزن

زیرکی و دانش دنیا که هست
در مراد نفس جان بگشاده دست

سعیها

سعیها و جهدها دارد بسی
تا در این دنیا درون گردد کسی

زیرکی کم او ز حضرت دور گرد
دانش خصم دین اگر کور گرد

در حقیقت نیست او دانا و زیرک
بگذرد در دین و دانش زیرکی

دانش

کو علیم از علم ربانی شود
فضل عزت بگذرد فانی شود

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت نثار هر دم نزول

رحم بر بیچاره و عاجز بود
بر توانا رحم کی جایز بود

بر ضعیفان است رحم رحیم
بر گدایان است احسان کریم

گرچه دارد بر همه انعام عام
رحم بر اشکسته می آید مدام

جمله موجودات از فیض خود
او همی بخشید هستی را وجود

جمله عالم هست از جام او
جمله خلقان بوی او دزدند

بو همین زیبا جو و کبر نغ
جمله را دو سوی ای بستگان

در جهان خلق بار بوی ازوست
در حقیقت جمله مقصود اوست

بیش او روش نهاده جست
خود در ازان مراد او بد است

گرچه رو آورد با نقش و نگار / از رو بینش حضرت پروردگار
صورت ناگر بود معبود او / در حقیقت خالق است مقصود او
در شریعت کافر است او بیگمان / خود حقیقت از خداوند همان
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
هر کسی را هست در صورت نظر / جز خدا را نیست از باطن خبر
کس چه داند که در اسرار چیست / کیست مردود خدا مختار کیست
تو همان اندر رضای حق بکوش / دائما در امر او نه گوش هوش
جهد کن مردانه در فرمان او / میرسد بر محسنان احسان او
دانش فضل و هنر از دل بجو / دست زن در دامن مردی نکو
در گذر از فضل از جلد فنون / کار خدمت دار مرد خلق
خدمت خلق چنین داد خداست / او بمعنی در ازل از خوب عطاست
خدمت خلق چنین در که هاست / یافت او لطف حق و از قهر رست
در ازل بوده هر چه بوده است / سر او هیچ کس نشنوده است

گرچه هر چه بود او خواهد شدن / تو بدین پاک جهد کن هر زمان
دائما میکوش اندر راه دین / باد بر تو مشورت با مسلمین
گر نباشی وجهد با مرد دین / تا توانی بنشین با او همنشین
مشورت کن با گروه صالحان / از پیمبر امر شاورهم بدان
اهل دنیا مشورت با یکدگر / میکنند و از فریبا هیچ ور
تو بیا کن مشورت با عاشقان / تا بیابی مطلوب جان بی نشان
گر کنی با غافلی کس مشورت / در جهان بودن بانجا ندرت
ور شود مرشد ترا عقل تمام / میکنند ملت بجان لا انام
در مجالس مطلب آید قبول / اجتماع عقل که شد در کمال
خود جهان باشد جهان عقل و کل / میشود از نور او روشن ملک
از تصوف عقل گر یابد صفا / میشود روشن بنور مصطفی
روشن است این دل ار اهل دلی / هر زمان از نور آن شمع چگل
در قلوب عاشقان شد عاشقان / نور احمد هست با ما هر زمان

بعد ازین مثنوی گویم از شاهان حق | تا شوی روشن بنور مصطفی
گر تو همت یابی از خود برتر بری | هم با وقت هم ز جمله غم بری

بر کنم

گر شوی با عاشقان تو متفق | دور باشی از هوا از هوس
میشود جان دولت عشق از برت | یابی از انوار وحدت بر زبر
آن زمانها واقف شوی تو خویش را | که شناسی سر توحید خدا
گلشن جنت شود حالات | خویش را یابی نماند مشکلات
میشود باغ دل دلبر عیان | او چو گل خندان تو بلبل در فغان
دل که دلبر دید که ماند خموش | بلبلی گل دید که ماند خموش
ای برادر دولت دلبر عیان | در فراقش کار تو آه و فغان
در دل تو هست آنگه داری آرزو | او شود وصل تو مجبور آرزو
گر گشاید در دولت صاحب دلان | چو گل خندان شود دلبر عیان
بر در دل قفل زن تو قفل بند | صحبت اهل دولت او کلید
گر بیابی صحبت آن یار را | میگشاید در دولت یار را

سیر

یار را با یار چون نسبت شد | صد هزاران لوح دل آئینه شد
در حضور اهل دل او شود | در دل آئینه از نشان پیدا شود
مومنست مرآت مومن در خبر | تو در آن آئینه چون خود نگر
گر شود مرآت چون اندر خدا | اندر آن بینی جمال خویش را
گر بینی خویش را حیران شوی | همچو بلبل پیش گل نالان شوی
عاشقان را چو نگه کرده دیده باز | یکدمی غافل نکردند از نیاز
پنج وقت همه نماز هم مومنان | عاشقان را فی الصلوه دائمون
پنج وقت آیند خلقان در نماز | میکنند شبها و روزها حق نیاز
عاشقان مستان حی لا ینام | در عبادت تضرع بر دوام
عاشقان در رفت هجران فراق | ناله و زاری کنند از اشتیاق
کس چه داند سرها در وصال | دائما در ذوق و شوق و وجد و حال
در فراق و وصال عاشقان | نیستند از دوست غافل یک زمان
یکدم هجران بر عاشق چو سال | وصل هم متصل نشین خیال

هست شیرین ناله‌ها گر با | عاشقان بودند فراق دلربا
آه شیرین نیست شبهای دراز | ناله و فریاد زاری و نیاز
خود فراق عاشقان وصل لقاست | عاشق از معشوق یکدم کی جداست
عشق از معشوق بسیار غمزه ناز | باز از عشق کند با خود نیاز
گر حقیقت بنگری جز عشق نیست | عاشق و معشوق غیر از عشق نیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میان عاشق فارق فروق نیست
یا الهی کن مرا از عشق بر | کن فنا بود هستی را بهر
از شراب عشق کن مست خراب | عرضه بر من جمالت بی حجاب
گرچه با وصل لقا لایق نیم | لیک دارم بس امید از کرم
ساختی خود از خاک آدم | زانکه شدم امید و خبر نیست
خاک را بی ساختی خود از عدم | کن قبولم یا الهی از کرم
در کمال ذات تست من منتهم | لطف تو در فضل در منتهم
خود عدم که کرده یا رب گناه | از چو من که بود بعصیان روسیاه

نا فرید

نا فریدی هیچو من جای ذکر | از همه نا کهان نار است تر
بودمی من کاشکی یار عدم | کامد از هستی مرا چندین ندم
نامد از اولاد آدم همچو من | بد فعال و زشت کار و معنم
گرچه کردم انچه جرم گناه | باد صرصر بد قضا من کرکاه
این قضا را کو کجا بن شیر بهاست | جمله خود فعل ما ...
همچو گوی پیش چوگان قضا | رفته غلطان جانبها نابجا
بس کی غلطیدم و گشتم چنین | گشته‌ام ناپاک آلوده چنین
همچنین زان چون گناهی آلوده‌ام | افگن اندر بحر عشقت الخدا
تا شوم غرق اندران بحر صفا | رفته غلطان جانبها زینها
اندران دریا نمانم جا و فی | لا احب الآفلین گویم بجا
شد صفیر از جان و مرغ دل بکند | نعره لا احب الآفلین
جان دل هستند زالهم بقا | گشته حسن دنی دار فنا
جان دل مرغ ابع لا مکان | تن قفس زرد و محبوس اندران

ثقل

مسکا دین چراگاه

بود آنجا از نفخت نفخهٔ — اوست اندر بای هجو قطرهٔ
خود کجا گردد نمایان این راز — نیست خضر از امر ربی نفس باز
در جمال دوست آیینهٔ — اوست گنج عشق را گنجینهٔ
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در وی نما آید بنا
هر که شد محبوب حسن لم یزل — او چه داند حسن هر حال دل
نیست اهل نیستی جاه و خطر — جان چو بنشست مشتاقان نفس خطر
جان فی الحق عاشقان را داد حق — گر همی خوانند از وجد سبق
فارغند از غم جهان هم ننگ — بی نیازند از جهان بو رنگ
عاشقان کردند بدین معنی قبول — عاشقان هستند از ستر ملول
هر که او کیمیا خود نام شد — می نماید نام جنت خام شد
خود جهان نام کردند سر نهان — لیک محو بند زبان المهان
کز جهان غافلند دائم برکنار — بیش خود بیانند از غنا
هست عارف مظهر داد دو نگاه — کی شناسد چشم عامی جو دو

وحدت

اهل عرفان شد کلی زر آن بهار — لیک اندر چشم هر خس خار
قوت جانها هدی زان نور ازو — زان روان از آتش لیکن جهان
هر که او شد جو اهل فوق بلا — چون نه نزد این از آتش انزلال
الحیو نیست این نظم شریف — کاش بود الا لوح جرم و حرف
از تو میخواهم خدایا جمله حی — که شود این نسب ها را بحر می
بیش گوی از چمن ای فرق دم جزع — جو بر زم قندر امین صبح
چون بصحرا وهم جلوه — بیهوده الحان با کوری
او نیک همنشین اهل درد — دو بار از مجلس من جام زرد
ای فغان از بیمحمل فغان — همنشین ناجنس بید
همنشین گویم که مست جام هوست — از خود و وارسته هر که زد دو بست
از جهان بیگانه با حق آشنا — د او اندر وجد او فنا
خالص مخلص شده خاص خدا — پاک از پیاله و تقلید و ریا
عارف خود از وحدت بیا — وصلت گشته از قربت

ناجنس

از رنگان

مجرم

گر نباید محرمی گوید عیان | او نگشت از جهت بند و نهان

چشم نامحرم چو بیند بی‌دریغ | کثرت عهد آید از خشم فساد

گر چنین بار بدی و میان زمین | او بکشتی عهدهٔ عمر ازین

چون نگوید نکته توحید را | من بهر آلوده حرص و هوا

چون نمی‌فهمد همی گوید مکش | تا بگیری آب تقوی شو بکش

اینکه هم در آتش عشق خدا | پاک میوه شو و محو و فنا

میشود چون سوخته آتش بدو | بعد از آن اکسیر گردد چون زر

نه که بود در آتش بیم سوخته | گوهرت با آتش تیز افروخته

جان عاشق آتش عشق است | بوی خوش فانی است تا قیمت

در ازل بود با عشق آشنا | زان پذیرا گشته است او نور را

عشق چون آمد فنا پاک خداست | از صفات حق مراد او صفت‌ها

آدمی شد مظهر او صاف او | آن صفات پاک را از خود بجو

ذات حق در وی نباشد از صفات | هم ز خود جو پرتو انوار ذات

آدم مظهر لایق صفات حق است | وصف آدم مظهر آیات او

گر تو از روی حقیقت آدمی | تو یقین هستی راز محرمی

ورنه آدم هستی کار و خر | گوش هوش تو ز حکمتها بود کی

گر بمخفی در وجود مشت داد | آدمی پس پادشاه اعظم است

جسم را قوت حیوانی غذا | قوت روح از انوار خدا

گر رسد جان ترا از حق غذا | این غذاها را نماند اشتها

گر نماند اشتهای آب و نان | بهجت این دو قوت مستغنی

زین غذاها گردی از فطام | میکنی پرهیز از حظ طعام

میشوی منقار ز قوت جای حق | تا شوی از خود فنا در حق

اندر آن دعوی غذا از نور حق | نور عرفانیست خلق و فهم

آنکه در رفتار گرد و عیان | ذات حق جوی صفاتی

آدمی آیات او صفات قدیم | زان نماید وصف‌ها کم

خلق را چون آید این صفات کمال | اندر آن آیات صفات و جمال

علم او جاری زبان عالمی — لطف حسنش بر کرم‌ها ضامنی

حلم عدلش بیشتر از حاتمی — هم عطا جود از تحسین عیان

رفعت شفقت مادر و پدر — حلم صبرش باز در روی نگر

ظاهرش در مظاهر در ظهور — باطنش از فکرت اوهام دور

منبع مرآت قدسی نور — هم هدایت کرد از رشد ظهور

خبر و یا آینهٔ خوبی او — عشق نشان عکس جلوه‌ای او

عکس حسن بی‌نشان خوبی جان — بی‌نشانست اصل عکس از نور نهان

خود نشان از نشان مخفی بود — گر شود ظاهر هست از این سبب

جمله اشیا شد مظاهر یکسان — لطف قهر حق از اشیا شد عیان

اصل شد عکس صاحب نظر — او معانی را بیابد در صور

خود معنی می‌شود صورت پدید — چشم اهل دل نگر معنی بدید

جمله تصویرست عکس آنچه هست — جز جمال چشم خود جمله اوست

چشم مالید که گشادی چشم جان — در صور دیدی مصور را عیان

نیست

نیست خلق و مجوز خلاق شد — نیست سنگ او که کوه براق شد

هر که از وصف بشر باشد نفور — او چه فهمد زین نشانها نور

گر تو از وصف بشر رو وجهی — بهره‌ای از دم هاهی و کاهی

می نه بیند ره و نو صفر وقت — تا بدانی نیست غیرش جمله اوست

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق — نیستند از خلق برگیر این سبق

که بدانند اهل حق ابدال را — که بدانند او مقام حال را

آمدند از نقدها چین بر رو — مشو و واقف ز احوال درون

خویشتن را در کیمیا انداختند — مس هستی را از و زر ساختند

در ره عشق خدا فانی شدند — پر تو انوار ربانی شدند

از صفتهای بشر مبدل شوند — در خم توحید خمش شکنند

گر دو چشم حق نشناسی از قدر — دو صفت برتر بین غرضه بر کدر

از خدا می‌خواه چشم حق‌شناس — تا نمانی در حجاب اندر حواس

چون بخشد چشم تو بیند عیان — حسن غیبی را که هست از چشم نهان

لازم النظر
شدند

خود جز او هر دو عالم هیچ نیست | جمله موجودات در عالم که هست

جمله نو آمد بدو هر فن باز | می‌شود روشن چو گردد چشم باز

کاشت تخم بار در انبار کرد | جمله محصولات اخضار کرد

مجمع پای علم ما القرون | هست حق کل یوم فی شأن

تخم از انبار در دشت عدم | کاشت میکرده در بنا هم

هر زمان میکاشت میکند باز | گرد میرا انبارها آن کارساز

گشت سبز از خزان باد را | جمع باشد اندر انبارها

دل منه گر عارضی‌ها جهان | رحمت اند و رحمت انبارها

سبز و لذت نو ضعیفان | نو درون خود ببین در وقتها

راه لذت از درون و چه از برون | المهد ... جستن ... جنونها

گر کنی بند در رون خشم دل | فارغ آیی زجهان ای کل

در دل ظالم شود خوف ... | میکند عرض جمال ای محجبا

ور ندارد نو کور چشم دل | تو ببینی خرجهان چه اشکل

ما القرون آرام گاه گروهها

بر مثال بیضه است جسم بشر | گر بود اندر درون زنده زیر پر

می نزاید مرغ قدسی از نخ | بر کشاید پر پرد تا لامکان

ور مثال بیضه بود خیج جها | نغمهٔ تسبیح ...

زیر پر آنکه در آرد مرغ را | گر ز غرضهای جهان بایدها

اگر نه بیضه شود خوح جهان | زیر پر نیابد نزاید مرغ از آن

گر نیاید از عنایاتش مدد | گر در آید زیر پر فاسد شود

چون شدی عاشق تو فتی زیر پر | شو برون از بیضه پر بکشا بر

از هوا چون بگذری گو گوی | تو به بزم اولیا ان نو شوی

چون رها گردد هوا ... | ورنه بیست ... اشتیاق ...

گر سعادتها او بود از ازل | حق عنایت میکند عز و جل

در عنایت از ازل ها رب شود | چون سعادتهای ابن سعد بود

آن خدایم هادی هم مضل | مانده بین الاصبعین او دل

گر هدایت میدهد بس خرمی | در ضلالت میدهد در یا کمی

از خشیه بست ۱۲

بین الاصبعین میان دو انگشت
مراد صفت جلال و جمال است

میدهد با دوستان از لطف جام / می‌نهد با دشمنان از مکر دام

مکر حق با جمله خلق از بهر ... / قلب بین الاصبعین گفت او

یا الهی تو عنایت کن بما / ده سعادتهای بی حد کن بما

ما بهیمت قد سین عاجز هم / رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم

زیر پر عشق ما را بیضه‌ای / در حرارت مرغ قدسی را برار

هم بده این مرغ را پرهای عشق / بر پرد تا مبدا ما وای عشق

دیده ما را بکن روشن ز عشق / میکنشانها در محل عشق

هر چه دیدند عاشقان ... / شش جهت مظهر ...

از عنایت چشم ما گردد گشود / بی جهت در شش جهت بیند گشود

هر که از عشق خدا یابد حیات / او ببیند گلشن است و شش جهات

عاشقان را جمله عالم گلشن است / جای عاشق آفتاب روشن است

می نه بیند عاشق الا روی دوست / چشم باطن بین نه بیند غیر دوست

چشم حسی ناظر نقش صور / چشم جان دار تو و باطن نگر

از وجه حسی صورتی بیند رقمت / باده در جام بیند لیکن جام نیست

گر عنایت نور بخشد ای پسر / تو نه بینی جز معانی در صور

چشم پاک مصطفی هم دید / جبرئیل از صورت وحی بدید

گر گشاید چشم از نور جلال / صورت عالم نماید بالجمال

عاشقان هست را آئینه جهان / اندران عکس جمال الله نشان

چون معنی گشت پیدا از صور / تو ز صورت بگذر و معنی نگر

صورت از با صورت آید در وجود / همچنان که آتش زاید دود

گرچه از نار است هستی دخان / لیک هست این ظلمت نور آن

نار چون معنی دخانها چون صور / دود از آتش دلیل است [illegible]

تو ز صورت کی به معنی منتقل / لیک بی توفیق باشد این محال

گر عنایت میکند ای مشتغل / می‌شود معنیت در صورت عیان

از عنایت گر نباید تو مدد / کی رسی جایی بمکر و سعی جد

ترک مکر خویشتن گیر ای ... / با بکش ... عنایت ...

معینی

گر عنایات خدیت یار شد / خانهٔ تو سربسر اسرار شد

در عنایات حقت نیستی نداد / سعیها با جهد بیت باد

الحذر اوند معین مستعان / از عنایاتت بکش ما را عنان

کش کشان ما را بهر تا وصال / نیست ما را بی عنایاتت مجال

هم ببخشی جهد ما را ای معین / جهد ما را با عنایت کن قرین

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

گر عنایات حقت شد رفیق / مثنوی در بحر توحید غریق

تو بنال ای شاه خاکسار / با تضرع گریه کن زار زار

وای اگر نبود ایت رهنما / مانده در ظلمت چو حس عمی

در گل عصیان فرو شد تا بغم / گر نگیرد دست فضلش و نعم

مانده در غفلت اندر بندها / میدهی با خلق عالم پندها

وقت پند دیگران هایی هایی / در غم خود چون زنان وای وای

پند با مردان دهی غره زنان / مانده در بند شهوت چون زنان

یا الهی در رهت نادیده ام / لیک در عشقت بسی شوریده ام

کرده ام با عشق من جهد و حراب / با جمال افتاده ام اندر تراب

کرده ام خود را ذلیل در جهان / در میان مردمان مستهان

کرده ام در عشق جان خود فدا / گشته ام قربان عشقت ای خدا

دین من در عشق حق زنده بدن است / زندگی زین جان و سر ننگ من است

دین من از عشق زنده بودن است

سالکم منهم در طریق مولوی / گشته ام غواص بحر مثنوی

مرشدم با دولت مولانا هم / از زبانم او همی گوید سخن

عاجز و افتاده ام من حقیر / هیبت آن سلطان عشقم دستگیر

گرچه هستم من ضریر بی نظر / شد عصا گیر من از فیض نظر

گر مظفر نیستم من بی غمم / کاین مظفر گشت پیر و مرشدم

یا مظفر یا مظفر جو بشی / یا نظر دیا نظر در جو بشی

اولیا از حق مظفر گشته اند / هم بنور حق منور گشته اند

هین بجو او را و پیش او بمیر / تا کند انوار آن پیرت منیر

شاهدی چون یافت سیر معنوی | شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق | گرد با او سیر اندر شهر عشق
زاد عشق اندر دلم خوش بیقرار | برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من برد آنکه عشق ناز او | در گرفتن جا در او از عجز او
بود او غواص در دریای عشق | شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او ظاهر خود را خراب | باطن او بود تابان آفتاب
بی صفایش خشت پر کرده جام را | خود کجا پر کرده بود جام از صفا
جانها از عشق بی آرام بود | زانکه مردم اندر کیف او جام بود
از غم عشق او سر هم جان داد | سر خوش از جام تا نه بند آزاد از او
هر خلق که بخورد بیشتر از آن شراب | او بدیده به نشئه آفتاب
مستم از استغراق خمر ازلی | زین چنین مستانه میگویم سخن
از تیر عشق هر که گشت مست | گشت آزاد از عقال عقل پست
عاقلان هستند غافل زین شراب | کشته عقل اند ایشان زین حجاب

کان

خراب

خند

چند باشی ای اخی محجوب تو | باش طالب تا شوی مطلوب تو
سیر وحدت تا ز ادراکت نهفت | بین که اینها سالکان ناگفت
بارها چندانکه گویم چند حرف | گه بدانم که نمی‌یابست حرف
این عجب که طالب اندر جستجو | گوید او کو آنکه کو کفو او
آه چه گویم نسبت دستور که تا | فاش گویم نکته تو چند را
لیک منع هر چند گویم فاش راز | تاب خورد آن نیست با اخفاها
گوش و چشم دل گشا ای با تمیز | گوش گر زینی رخ چشم تمیز
چشم و گوش دل چه باشد رهنما | مر ترا گردد عیانها رازها
هر که او را چشم اند دیده بان | دیده خواهد چشمه عین عیان
هر کرا از شنود نشد چشم درون | او نه بیند جز همین دنیای دون
آخور ستور دنیا و اهلش گاو و خر | از جهان عشق است آن بی خبر
اهل دنیا را خورش هست خاکدان | در فضای قدس عالم عاشقان
جیفه هست دنیا کلاغانش سگان | عاشقان شیران صحرای لامکان

ملک دنیا تن پرستان را مکان | عاشقان را ملک عشق جاودان
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق لایزال
از پی دو دانه دارد تن پرست | آن دنی از دم زند از نان بنیت
اهل دنیا طالب مال و منال | عاشقان شاهان ملک لایزال
عاشقان را هست از فقرا افتخار | عز و جاه خواجه کی ننگ و عار
کشته اند حرص دنیا را غلام | خواجه کی شد بنده ای نفس عوام
چون تو هستی بنده دنیا نهان | خویش را از ابلهی خواجه مخوان
عکس میدان نقش دنیا جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای برادر خویش را نشناختی | کو [illegible] اندر [illegible]
مانده در ویرانه ای شاه باز | [illegible] شاه [illegible]
تو درین ویرانه چونی در فراز | [illegible] های تو شاه اندر شکار
تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست | تو نمیدانی که در دستت گنج نیست
تو خلیفه زاده ای ای آدمی | خویش را نشناس آخر زادمی

دیباچه از خطبهٔ کتاب

الولد سر ابیه

سجده گاه ملایک در نهان | مر چنین شاهی تو ای بر آدمان
هیبت آدم بس گرامی بادشاه | تا ملایک گشته پیش سجده گاه
لمعهٔ ز انوار حق و عیان | نکتهٔ اسرار حق و نشد [illegible]
همچو که آدم ز خلیفه گفت حق | خواند او از علم الاسما سبق
علم اسما وحی کرد او خدا | تا ملایک گفت لا علم لنا
انبیا هرگز نگفتند از هوا | بود نطق انبیا وحی خدا
منطق گر وحی بود از هوا است | همچو خاک در هوا [illegible]
مر نگفتند از هوا خاصان حق | مر نه چنین بند [illegible] حق
قول و فعل انبیا و اولیا | بود جمله با رضای کبریا
بی رضای حق قدم ننهاده اند | مر نشد صادر زبان [illegible]
با جمال جانفزا عشق بند | در ره صدق طلب صادق [illegible]
گر تن ایشان فنا شد چه زیان | فر و نور حسن ایشان جاودان
برق فر و [illegible] خوب [illegible] | تن فنا شد او [illegible]

بعزو

ای خنک آنرا که دارد نور فقر — تا بماند چون فنا گردد صور
تو مدان دولت که دیگر مال و زر — دولت آنرا باشد که دارد نور فقر
تو مگو دولت بعزت یا بجاه — که نماند جاه و زن گردد تباه
دولت جاوید یعنی نیستی است — هستی چیزانی و بیخودیست
هست اندر فقر و فاقه فر و نور — وز غنا شد نفس فرعونی کفور
شکر کن ایمرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شاه هم مباش مرد درویش گدا — شد سعادت سربلند فوق فنا
در طریق نیستی تو کن تلاش — باش فانی از دو عالم فرد باش
در جهان تو عزت و لعن مجو — تا توانی شو قدرت مکنت مجو
باش در فقر فنا خواه و فقیر — عاجز و درویش و مسکین فقیر
باش بی شور دیده جان بعجز — دائما با عشق تو حیران زار
خرم آنکه عجز و حیرت داد دست — که دو عالم خفته اندر ظل او
شاه هر با عجز و حیرت شو گدا — تا شوی آسوده در ظل اله

با نیاز و عجز و با سوز و گداز — شو فدا در راه عشق بی نیاز
هستی تو چونکه از نعم اوست — خرج کن این هستیت در راه دوست
گر کنی هستی فانی را فدا — هستی باقی بیابی در جزا
زنده گر جاودانی شد مجید — اندر آن ظلمت آب حیات
زنده گردد صرف وی در حیات — آب حیوان در درون ظلمت است
یا الهی خود تو دادی جان ما — چون بنا شد در ره عشقت فنا
جان ما یکقطره است از بحر جود — قطره را در بحر انداز ای ودود
قطره آلوده ناپاک ما — پاک گردان اندران بحر صفا
قطره ما چون درین دریا رسید — محو گردد قطره دریا شود
حق روح پاک فخر انبیا — کن نصیب ما وصالت کبریا
شکر کن کین نامه با غفران رسید — بیتر از مرکب بپایان رسید
شاهدی کو ناظم این گلشن است — چشم پوشش از تو عار و ننگ است
خود نوشت ختم کرد از قلم — یادگاری ماند اندر عاشقان

[illegible]

[illegible] نظم این بیان

هر که او از فوق [illegible]

[illegible] ابرار نهان

بر تو کرد در روشن ابرار [illegible]

تو مباش اصلا کمال اینست و بس

تو در او گم شو وصال اینست و بس

بشنو از من گر تو هستی هوشیار

با تو گویم این سخن را گوش دار

هر که این پند از من عاشق شنید

بی شک اندر محفل جانان رسید

عاشق و دیوانه و سرگشته ایم

[illegible]

تمت هذه النسخة الشريفة الميمونة المباركة المشتمل

عن التوصيف و التعريف مسمى بگلشن توحيد

المنسوب الى المولوى الشاهدى احتاج

الى رحمة البارى عفو الله

ذنوبه و ستر عيوبه [illegible]

سنه ۱۲۸۲

[illegible]

[illegible] عالمی [illegible] اولدیلر [illegible]

[illegible] ایتدی [illegible]

[illegible] اولدیلر [illegible]

[illegible]

علت عصا [illegible]

[illegible] اولدیلر

[illegible]

[illegible]

[illegible] اولدیلر

[illegible]

[illegible]

۲ دولت انکلیزیه [illegible] مسجد جامع

باغچه‌ی [illegible] ایکی